

دیوان کامل

فروغی لبطامی

با مقدمه و شرح عالی کمال بقلوب

پرسه دار و دار و دلون - رضا قلمان - ایت - شاهزاد - پندانه میرزای کابل

بکوشش حسین نجفی

کتابخانه ملی ایران

دیوان کامل

فروغی بسطامی

با مقدمه و شرح حال کامل بقلم :

پرفوراد وار دبراون - رضایقمان هدایت - شاهزاده سدانده میرزای قاجار

بکوشش حسین مخفی



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تیرماه یکهزار و سیصد و سی و شش

فهرست دیوان فروغی



<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
از يك تا ده	پیشگفتار بقلم حسین نخعی
از یازده تا سیزده	مقدمه « شاهزاده اسدالله میرزا قاجار
از چهارده تا پانزده	مقدمه « رضا قلیخان هدایت
از شانزده تا شانزده	مقدمه « پرفسور ادوارد براون
.....	مقدمه « مدرس تبریزی

فزلهای فروغی از ۱ تا ۲۰۶

یادداشت‌هایی چند دربارهٔ باره‌ای شعرها و واژه‌ها از ۲۰۹ تا ۲۲۲

فهرست فزلهای فروغی از ۲۲۲ تا ۲۳۹

فهرست نامه‌های گسان و یادداشت‌هایی دربارهٔ آنها از ۲۳۹ تا ۲۴۸

فهرست نام جایها و یادداشت‌هایی دربارهٔ آنها از ۲۴۹ تا ۲۵۱

پیشگفتار

در پایان سده دوازده هجری ، همان هنگام که ستاره بخت زندیان در آسمان پنهانور ایران درخشیدن آغاز کرده بود جنبشی در زبان و ادبیات فارسی در بین سخن پردازان و سراینندگان این مرز و بوم پدید آمد و نهال های تازه ای بدست گروهی مردان آزاده و روشن بین در بوستان ادب پارسی کاشته گردید که بزودی میوه های رنگین و دلربائی بیار آورد و ما امروز پس از سال ها کام خود را از آن میوه ها شیرین میداریم و بر آن باغبانان درود میفرستیم .

زبان و ادب فارسی پیش از این تاریخ بوضع نا بخردانه و اشف آوری دچار گشته بود ، لغت پردازی های نامعقول ، ریزه کاری های ملال آور ؛ مضمون های در هم و مکرر ، عبارت های پیچیده ، پربایه های زائد لفظی ، استعاره های خشک ، تشبیهات خنك و خلاصه اغراق و تصنع و تکلف که در عهد مغولان و تیموریان رواج یافته بود مانند بیماری وا گیری گریبان يك يك نویسندگان و شاعران ما را گرفته بود ، شاعران گوئی شعر را وسیله ای برای فضل فروشی و بکار بردن ترکیبهای دشوار و واژه های بیگانه و سرگردان ساختن خوانندگان می دانسته اند ، این شیوه نامعقول ، و غیر طبیعی در زمان صفویان کارش بافراط کشیده بود و روز بروز هم آشفته تر و نا بسامان تر میگشت تا در آغاز سده سیزدهم هجری ، هنگام پادشاهی زندیان و قاجاریان ، ناگهان جنبشی در برابر این آشفتگی ها و نا درستی ها رخ داد و سخن پردازان و شاعرانی مانند هاتف اسپهانی ، سید محمد شعله ، سلیمان بیدگلی (صباحی) ، سید علی مشتاق ، عاشق اسپهانی و خلاصه مجمر و نشاط و وصال و صبا و سروش و قآنی و دهها تن دیگر در آسمان ادب ایران درخشیدند و بدنبال شاعران و نویسندگان سده سوم و چهارم و پنجم مانند فرخی ، فردوسی ، عنصری ، معزی ، انوری ، ناصر خسرو و خاقانی گام برداشتند و شیوه

دلپسند آنان را از نو آغاز کردند و اثرهای جاودانی و پر بهایی بوجود آوردند . یکی از کسانی که بدنبال این جنبش گام برداشت و شعر پارسی را براه راستی رهبری نمود و بنوبه و سهم خود فساد را از آن دور کرد فروغی بستامی (۱) بود، فروغی بستامی که شرح زندگیش را از قول دوستان همزمان خودش شیوه فروغی پس از این گفتار خواهید شنید غزلهایش آن چنان ساده و طبیعی و دلکش و موزون است که باید گفت راستی بی نیاز از توصیف است و چون مشکمی است که خود میبوید و نیازی به تعریف عطار ندارد ، فروغی مانند بسیاری از شاعران هم زمان خودش همچون سروش و قافانی و نشاط و وصال و صبا در شیوه غزل سرایی بیش از هر کس به حافظ و سعدی توجه داشته و روش آن دو استاد بویژه سعدی را پیروی نموده و از پرتو فیض او غزلهای دلنشینی پدید آورده است ، سخنان فروغی مانند سخنان پیروانش « همچون گل زیبا و معطر و همچون آب درخشنده و روان و چون آینه صاف و نمایان است » گفتارش در نهایت سادگی و روانی است و با وجود سادگی از دستورهای فصاحت و بلاغت و پاره‌ای صنعت‌های شعری بدور نیست ، در سخنانش واژه‌های درشت و بی‌گانه و ترکیب‌های ناروا و غریب دیده نمی‌شود ، تشبیه لطیف و وصف دقیق و ایهام و کنایه از پیرایه‌هایی است که گاه در کلام دلچسب او بچشم می‌خورد ، سخنان او را با « احادیث » و اخبار و معانی عمیق علمی و مباحث فلسفی « سرو کاری نیست و راز دلنشینی کلام او نیز همین سادگی و بی‌پیرایگی است ، روانی و سادگی و شیرینی کلام او تا آنجاست که پاره‌ای از سخنان در ردیف « امثال و حکم و ضرب‌المثل » بر زبان مردم روانست ، نمونه‌های زیر که مضمون پاره‌ای از آنها را در سخنان پیشینیان و استادان سخن نیز میتوان یافت .

(۱) بستام (بسطام) از شهرهای قدیمی ایرانست که درشش کیلومتری شاهرود قرار دارد و آردامگاه با یزید بستامی عارف نامی نیز در آن جاست .

نمودار طبع روان و کلام آسان اوست : « گوهری داند بهای گوهر یکدانه را »
 « حاشا که رود آب من و شیخ به یک جو » « باده عیش بجام من و کام دگری » ،
 « آه اگر وعده امروز بفردا فکنی » ، « نه زر بتر ازویم و نه زور بیازو » « که براتم
 بلب چشمه کوثر نکنی » « که پیرانه سر کرده باشد جوانی » ، « که سخت است
 دوری زیاران جانی »

غزلهای دلادیز فروغی از همان آغاز آن چنان آویزه دلها گردید که
 آوازه فروغی بزودی ورد زبانها گشت و آوازه غزلسرائی او آن قدر بلند گشت که

بگفته شاهزاده قاجار « چون نور آفتاب با باد و خراب رسید ، مرد و زن شنید ، خاص و
 عام پسندید » ، برای نمونه غزل زیبایی را که نگارنده آنرا همچنان در صدر غزلها ، در آغاز
 دیوان قرار داد می توان نام برد ، کمتر کسی است که این غزل را سراپا بخواند یا بشنود
 و برگزیده آن هزاران آفرین ، صدبارك الله نگوید :

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا	کی رفته ای زدل که تمنا کنم ترا
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا	غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا	با صد هزار جلوه برون آمدی که من
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا	خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم

مانند های این غزل در دیوان فروغی کم نیست و باز هم نمونه های زیر را که شیرینی و
 سادگی و دلنشینی و لطافت از آنها می بارد میتوان نام برد :

من از گریه فرهاد روی زمینم	تو در خنده شیرین دور زمبانی
من از عشق همچون صحرانشینم	تو در حسن لیلائی خمرگه نشینی
من از دولت عاشقی بسی قرینم	تو از غایت دلبری بسی نظیری

دلها فتاده در بسی آن دلربا بین سلطان ز پیش و لشکرش اندر قفا بین

چیست بلای دل صاحب‌بدلان جلوهٔ بالای دلارای تو

یا :

مراتاجند گوئی بگذر از جانان به آسانی گذشتن از سرجان کاری آسان است پنداری
سادگی و روانی پاره‌ای از شعرهای او چنانست که گوئی با کسی سخن می‌گوید آن
هم بسادگی و روانی :

سادگی و روانی رفتی بر غیر و ترک ما کردی ای ترک ختن بسی خطا کردی
شعرهای فروغی در عهد تو هر چه من وفا کردم پاداش وفای من جفا کردی

یا : دوشینه مہی بخواب دیدم یعنی بشب آفتاب دیدم
شہبا بہوای خاک کوش چشم همه را پر آب دیدم

علاقهٔ فروغی فروغی هم در لفظ و هم در معنی جسته گریخته تازگیهائی از خود نشان
داده و کلامش را تا حدی از نفوذ واژه‌ها و ترکیبهای تازی دور نگاه داشته
بزبان فارسی چنانکه گوئی در بکار بردن واژه‌های پارسی کوششی بکار می‌برده است ،
مثلاً واژهٔ گریز در بیت زیر با واژهٔ سردر بیت بعد نمودار این کوشش اوست :

من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

گفتم از مکر فلک با تو سخنها دارم گفت خاموش که من خود سر مکارانم

نوپردازی فروغی گاهگاه ترکیبها و اصطلاحهای نسبتاً تازه‌ای مانند : گل بسر افشان -
سر و سمن ساق چشم سیه مست - یوسف عیسی دم - دل حسرت نصیب

چهره بخون منقشان - گریهٔ رنگین - بر سر هر مژه چندین گل رنگین داشتن در دیوان
او بچشم می‌خورد .

فروغی بخلاف بسیاری از شاعران ما به خود ستائی و تعریف زیاد از خود نپرداخته و

فقط گاهگاهی که بشیرینی کلام و دلنشینی سخن خود پی برده سخنانی مانند بیتهای زیر گفته ولی هیچگاه متانت و اعتدال را از دست نداده است :

نظم فروغی سر بسر هم در فرود شد هم گهر
گوهر فروشی رانگر ، گنج معانی را بین
آنجا که فروغی بسخن لب بکشائی
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت
در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان وانگاه
شور بلبل دستان سرا بین



فروغی زمان سه شاه قاجار یعنی فتحعلیشاه و محمدشاه و ناصرالدین شاه رادرك کرده و در دربارهای آنان اعتبار و مقامی داشته و بهمین

جهت در پایان بیشتر غزلهای خود گریزی بستایش آنان زده است ولی هرگز میانه روی و متانت را از دست نداده و چون پیشینیان برای بوسیدن رکاب شاه ، نه کرسی فلک را زیر پا ننهاد و خورشید آسمان را بندهٔ مقبل شاه نخوانده است ، فروغی قسمت عمدهٔ غزلهای خود را بمدح ناصرالدین شاه پایان داده و بگفتهٔ رضا قلیخان هدایت « غالب آنها را بمدح حضرت شاهنشاه عهد خلدالله ملکه موشح و مزین نموده است » :

آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین
که بهم دستی شمشیر گرفت ایران را

شاه سر بر تمکین ، شایسته ناصر الدین
کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را

آفتاب فلک جود ملک ناصر دین
که بقدر کرمش گوهر بیجاده نبود



فروغی از شعرهای ناصرالدین شاه نیز بیتهایی چند در دیوان خود آورده و بگفتهٔ خود آنها را زیب غزل کرده است ، در سه جای این دیوان شعرهای شاه قاجار بشرح زیر وجود دارد : نخست در غزل ۱۲۵ که خود در آغاز

فروغی و
ناصرالدین شاه

آن گفته است :

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغنی از در نمین شد

و سپس پنج بیت شاه را بشرح زیر ذکر نموده است :

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم بالا و پائین عنبرین شد (۱)
از برای مژده این عید حیدر	جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق زانکه باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبرئیل امین شد

شهرهای دیگر در غزل ۱۶۸ که خود در آغاز آن گفته است :

ناصرالدین شاه	زیب غزل کردم این سه بیت ملک را	تا غزل صدر هر مراسله باشد (۲)
دردیوان فروغی	و سپس سه بیت شاه را بدین شرح آورده است :	

ده دله از بهر چیست عاشق معشوق	عاشق و معشوق به که یکدله باشد
با کله خوش نیست روی خوب تو دیدن	دیدن رویت خوش است بی گله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ	در شب هجرم چه قدر حوصله باشد

دیگر در غزل ۲۴۷ که خود در آغاز آن گفته است :

بر خیز نگارا که ز فرموده خسرو	موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
-------------------------------	---------------------------------

(۱) این پنج بیت در دیوان ناصرالدین شاه که از روی نسخه علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه

وزیر علوم قاجار بچاپ رسیده بدین شرح است و یک بیت هم اضافه دارد :

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده میلاد حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بگیتی	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبرئیل امین شد
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر	خاتم پیغمبران را او نگین شد

(۲) مطلع این غزل و بسیاری دیگر ، بخلاف قاعده هر دو مصراعش هم قافیه نیست .

بشنو زمن اشعار ملك ناصردين را
 كز شوق همين جاى بپهلوى تو دارم
 و سپس شعرهاى شاه را آورده است :
 در هر دو جهان آرزوى روى تو دارم
 در دست ز محصول جهان موى تو دارم
 زاهد بسوى كعبه و راهب بسوى دير
 آرى من ديوانه سر كوى تو دارم (۱)

فروغى غير از سه شاه قاجار كسان ديگرى را نيز ستوده كه يكي از آنها
 معير الممالك وزير خزانه محمد شاه است كه بگفته رضا قليخان هدايت عموى
 شاعر بوده و ديگر حسين بن منصور حلاج است كه شاعر پيرو مسلك او بوده و بدو
 سخت ارادت غايبانه ورزيده است .



فروغى و قآنى
 ناصرالدين شاه رفت و آمد داشته و مانند او از شاعران دربارى
 بوده است انس والفت فراوان بدؤ پيدا کرده و تا پايان عمر نسبت باو محبت و ارادت خاصى
 مى ورزيده است ، ارادت فروغى نسبت به قآنى بحدى بوده كه به همسرش خاتون جان
 سپرده بوده كه قآنى را مانند برادر بداند و از او روى نپوشاند و حتى اگر روى در خانه
 نباشد او را بخانه برد و از او پذيرائى كامل بنمايد تا روى فرا برسد ، (۲) مطلع
 غزل ۱۴۹ اين ديوان مطلع قصيده بالا بلندي است كه قآنى در ستايش محمد شاه
 سروده و اگر چه ممكنست اين بيت از هيچيك از اين دو شاعر نباشد ولي هر چه

(۱) اين مصراع در ديوان ناصرالدين شاه كه از روى نسخه اعتضاد السلطنه بچاپ
 رسيده چنين است : « اما من ديوانه سر كوى تو دارم » و گوياد درست تر است .
 (۲) نگاه كنيد به يادداشتهاى معير الممالك در مجله يغمما .

هست نموداری است از نزدیکی زیاد آن دو بهم (۱).

فروغی سالیانی دراز در دربار شاهان قاجار شعر میسروده و بگفته خود سر هر هفته غزلی میساخته (۲) و بنزد شاه از پی احسان و تحسین می برده یا میفرستاده است، دلایلی نقلی و عقلی میسراند که وی خیلی بیش از آنچه ما امروز در دست داریم غزل سروده و چه بسا که غیر از غزل در سایر قسمتهای شعری نیز اثرهایی پدید آورده و منظومه‌هایی ساخته است.

شعرهای گمشده شاهزاده اسدالله میرزای قاجار که ارادت خاصی بشاعر میورزیده فروغی و بگفته خود در پایان عمر شاعر «مسودات سقیمش را چاره‌گری و درهای یتیمش را پدری» میسروده بطور صریح نوشته است که در سال وفات او بحکم وصیت «مسودات اشعارش را که چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زوال قدیم میسود... و زیاده بر بیست هزار بیت بود بامعان نظر از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان (۳) پیوستم..»، این شاهزاده ادب دوست اگر چه دریغش آمده که آن همه سحر ناب بر اثر گذشت روزگاران از آتش و آب حادثات سوخته و شسته گردد ولی دریغ که همه آن «درهای یتیم و مسودات سقیم» را به چاپ نرسانیده و فقط بخش کمی از آنها را برگزیده و آنرا هم در پایان دیوان قآنی آورده است.

هنگامی که من بنده بدنبال این گمشده‌ها در هرسو بجستجو می برداختم

(۱) آغاز قصیده قآنی چنین است :

ساقی بنده رطل گران، زان می که دهقان پرورد
 در خم دل پیر مغان، در جام مهر زرفشان
 در جان چه دزان بیشتر کزوی گلو یابد خیر
 نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد
 نیز نگاه کنید به صفحه ۹۳ غزل ۱۴۹ در این دیوان.

(۲) چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل نزدشاهش از پی احسان و تحسین میبرد. غزل ۱۲۶

(۳) دیوان قآنی.

و «از هر وارد و صادری استخبار» می‌کردم يك نسخه كوچك دستنویس توسط یکی از شاگردانم بدستم رسید که بدبختانه بواسطه نداشتن آغاز و انجام نام نویسنده آن معلوم نیست و فقط در بخش آخر برگ پاره شده پایان کتاب کلمه شتیانی بسختی خوانده میشود، گویا این دستنویس چندان کم‌نگی ندارد و شخص خوشخطی از مردم آشتیان آنرا از روی چاپهای سنگی دیوان فروغی نوشته و چون آدمی باسواد و فاضل بوده و مجمع الفصحای رضاقلی خان رانیز در دست داشته، در حاشیه کتاب جای شعرهایی از شاعر را که در مجمع الفصحاء وجود دارد نقل نموده و تصرف‌هایی چند نموده است، در حاشیه این دستنویس چند غزل و چند بیت دیگر از فروغی بخط شخص دیگری وجود دارد که بعد‌ها بآن افزوده شده و در مجمع الفصحاء و چاپ‌های سنگی دیده نمی‌شود.

مقابله و تصحیح دیوان حاضر از روی این دستنویس و چاپهای سنگی دیوان شاعر که در زمان شاه قاجار فراهم آمده صورت گرفته و نگارنده بقدر فرصت و همت خود کوشش نموده است تا مگر زنگی از چهره آن بزدايد و رنگی بر حاشیه آن بیفزاید، امید است دانشمندان سخن‌شناس و گوهریان بلند نظر که این شبه را می‌نگرند بلفظ خویش از افزش‌هایم چشم‌پوشند و آن را بدرهای شاهوار خود ببخشایند.

در دیوان حاضر بواسطه نبودن نسخه معتبر و قدیمی نتوانستم از نسخه‌های موجود یکی را اصل و دیگریها را حاشیه قرار دهم و بهمین جهت در جاهایی که نسخه‌ها دو گونگی داشت بحکم ذوق یکی را متن قرار دادم و همه دو گونگی‌ها را در پایان کتاب زیر عنوان «یادداشت‌هایی چند در پیرامون پاره‌ای شعرها و واژه‌ها» آوردم؛ نامهای خاص در سراسر این دیوان درشت‌تر بچاپ رسیده و در پایان

کتاب نیز فهرستی از آنها ترتیب داده شده و زیر هر يك توضیحی نگاشته شده است ، شعر ها و بیت های پراکنده ای که در دست نویس و مجمع الفصحاء وجود داشت و در چاپ های سنگی نبود ، بر گنجینه دیوان شاعر افزوده گردید و در پایان کتاب زیر عنوان « غزل های نا تمام و شعر های پراکنده فروغی آورده شد ، برای آسانی مطالعه ، سراسر کتاب با حروف درشت (۱۸) و بقطع وزیری بچاپ رسید و هر بیت در يك سطر قرار داده شد و در ضمن هر غزل از غزل دیگر بوسیله شماره ای که در

بالای غزل قرار دارد ممتاز گردید و فهرست غزل ها نیز در پایان کتاب آورده شد ، شرح حال مفصل شاعر عیناً از قول دو تن از معاصران او یکی رضاقلیخان هدایت و دیگر شاه زاده اسدالله میرزای قاجار در آغاز دیوان حاضر

نقل گردید و چند سطر ی هم که دیگران از نوشته این دو تن برداشته بودند در اینجا آورده شد تا خوانندگان ارجمند و دوستان سراینده بستم ، این شاعر شیرین زبان را چنان که بوده بشناسند و از چگونگی زندگی زندگی او آگاهی کامل داشته باشند ، در پایان این گفتار وظیفه خود میدانم که بمصدق (من علمنی حرفاً قد صیرنی عبداً از دانشمندان گرانمایه و استادان ارجمند جناب آقای بدیع الزمان فروزانفر و جناب آقای دکتر صادق کیا استادان بلند پایه دانشگاه تهران که در چندین مورد این کتاب از افاداتشان بهره مند گشته ام سپاسگزاری نمایم و نیز بر خود واجب میدانم که از دوست دانشمند و یاریکننده آقای مظاهر مصفا که از هر گونه همراهی و یاری دریغ ننمودند سپاس بسیار بجا آرم و همچنین از دوست گرامی آقای غلامرضای ملکی مزدگانی دبیر دبیرستانهای تهران که نسخه خود را در اختیارم گذاردند و آقای فیروز بهروز که نسخه دست نویس خود را بمن ارزانی داشتند سپاس گویم .

حسین مخفی

شاهزاده اسدالله میرزای قاجار
از چاپ سنگی دیوان قآنی و فروغی بسطامی

فروغی فروغ گوهر فصاحت ، پر تو اختر بلاغت روان معنی ، برهان دعوی ، میرزا عباس که بطیب انفاس مقبول دور و نزدیک است ، مسلم ترك و تاجيك ، اصاش ازساحت جنت مساحت بسطام و از بزرگ زادگان آن خجسته مقام است ، پدرش آقاموسی بزرگی محترم و نامی و امیر محتشم معیر الممالک را عم گرامی است در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمدخان اسکنه الله فی عرفات الجنان ، رتبه جلیل و منصب نبیل پیشخدمتی خاص با اختصاص داشت ، وقتی بسبب اندک تغافل و تسکاهل او در کار ، او را تا عبرت دیگر چاکران بارگردد بینی برید فاعتبر و یا اولی الابصار ، او نیز عزلت گزینی را بر خود بینی برگزید ، اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت در گاه سبط ثانی ، گوشوار عرش رحمانی ، خامس آل عبا ، حضرت سیدالشهداء ابی عبدالله علیه السلام حاصل نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این پسر والا گهر پس از پدر آغاز دولت سلطان دادگر ، خاقان تاجور پدر کامکارم ابوالفتح و المظفر فتحعلی شاه قاجار که رحمت بر آن تربت پاک باد از وطن روی به دار الخلافه نهاد ، از آنجایی که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم اشعار گماشت ؛ چون تکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج دبستان دید و شکنج دیرستان کشید که سین ازشین و حامیم از یاسین باز دانست و صنوف حروف هجاء را بجا نگارش توانست ، پیوسته باین بیت عارف اسرار سبائی ، حکیم سنائی تمسک بسته :

اگر بودی کمال اندر نویسنائی و خوانائی چرا آن قبله کل نانو بسا بود و ناخوانا
الحق باین پایه سود و مایه استعداد ، آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید ؛
نخست مسکین تخلص مینمود ، بسبب تعلق خاطر و نسبت ظاهر با امیرزاده فروغ الدوله ،
فروغی تخلص فرمود و در خدمت این امیرزاده جلیل و پدر نیایش شاهزاده مغفور شیجاع السلطنه
حسنعلی میرزا تربیت دید و سالیان دراز در ظل عاطفتشان آرمید تا رفته رفته شیرینی اشعارش

شور دهر و آوازه گفتارش مشهور شهر شد، هم در آن حال ذاهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید، در بازار معنی دعوی اناسبحانی بایزید را هل من مزید خواندی و چون حسین بن منصور حلاج انا الحق بر زبان راندى، برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه جرعه و داد در کامش ریخته اند و قرعه مراد از نامش انگیخته اند و زمره ای را اعتقاد آنکه مرید شیطان بل شیطان مرید است، او نه از اذات آنان مسرت داشت و نه از شنعت اینان نفرت و همچنین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه میروروشاهنشاہ ماضی محمد شاه غازی غزل سرائی و ملک ستایش کار بود تا سر بر جهانبانی و افسر سلطانی به حاتم شهریاران و خاتم تاجداران، وارث گاه جمشید، نالت ماه و خورشید، ابوالنصر ناصر الدین شاه غازی که زمانش را آسیب زوال نصیب مباد، زیب و زینت یافت، این شاعر قادر بیمن مداحی شاه جمجاه آوازه غزل سرائی او چون نور آفتاب به آباد و خراب رسید، مردوزن شنید، خاص و عام پسندید، همانا وقتی بزبان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی و خودستائی او سخنی معروض افتاد باحضارش فرمان داد، پس از آستان بوسی بر زبان مبارک راند که گویند فرعون آسا دم از دعوی انار بکم الاعلی میزنی فاش دعوی خدائی میکنی، در حال زمین بوسه داد و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که این سخن افترای محض و محض افتراست، من از کجا و دعوی خدائی از کجا! زیرا که هفتاد سال دویدم حال بسایه خدا رسیدم، بلطف این بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار صلوه آفرین گردید، او را این گونه عطایات و ملاحظات بسیار است که آن جدا گانه دفترى و باب دیگری خواهد، همیشه بدستیاری غواص اندیشه از بحر خاطر، جواهر زاهر، بر ساحل دفاتر میگذاشت، ستایش و نیایش این سایه خدا و مایه هدی را مینگاشت تا این روزگار که شمار هجرت به هزار و دو بست و هفتاد و چهار پیوست او نیز لب از تناجوی و دعا گوئی بر بست، سلام فرشته مرگ را علیه و پیام ارجعی را لیک داد، اگر چه تمامت مقربان دولت شهر یاری راندم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمد خان بسر بردی و مائده احسان او خوردی، چرا

که طبعی کریم و قلبی رحیم دارم و همواره همت بدستگیری از بافتادگان میگذارم، الحق چاکری شاه پرست و از باده مهر شاه سر مست است، بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سراسر مدایح شهر یاری است چون لآلی شاهوار گنجور گشت تا از تفرق دور ماند و من بنده نیز در زمانی که یسار از یمین و نزار از سمین باز شناختم و بمجالست و مؤانست ارباب کمال و اصحاب حال پرداختم، باهنش زیاده الفتی و زاید الوصف مراودتی بود، چه شبها که مقالاتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش نیند روح، چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زال قدم میسود، مسودات سقیمش را چاره گیری و درهای یتیمش را پداری کردم.

دریغ آمدم کان همه سحر ناب شود سوخته ز آتش و شسته ز آب

هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قآنی اوستاد سخن مشغول بودم، اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود با معان نظر از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم. ملتمس آنکه ارباب دانش و بینش اگر بر خطا و خلمی یا سهو و زللی واقف آیند به کرک اصلاحش بیاریند، اگر در عبارتی، عثارتی نگرند در گذرند ادا مروا باللغو مروا کراما؛ اکنون بخواست خداوند و دود شروع بمقصد است و رجوع بمقصود.

رضاقلی خان هدایت

از

مجلد دوم مجمع الفصحاء - صفحه ۳۹۴

فروغی بسطامی اسمش میرزا عباس و خلف آقاموسی برادر اکبر دوستعلیخان خزانهدار خاقان صاحبقران مغفور بوده در زمانی که از ملازمت خاقان اکبر شهید آقامحمدشاه طاب نراه استعفا گزید و بعبتبات عالیات رفته مجاور و معتکف گردید وی در سنه ۱۲۱۳ در آنجا متولد شده بعد از چندی بمازندران رجوع و در ساری ساکن و وی روزگاری در حضرت خاقان ملتزم رکاب و مداح خاص بود چندی نیز در کرمان به نناگوئی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزای پیر دخت و تخلص او را که سابقاً مسکین بود بلقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی را که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص میکرد هم بفرزند دیگر خود او کتاباً آن میرزا نسبت کرد قانی مقرر فرمود الحاصل میرزای سابق الذکر در حالت طلب و درویشی غالب بود و غالب اوقات با آن طایفه معاشرت خوش داشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و اهل حال معاصرین رسید ولی ارادت واقعی به جناب میرزا امین شیرازی که از سلسله چشتیه بود حاصل کرد سالها با او بسر برد و در طهران سکونت اختیار کرد و بعدها اصلاً قبول ملازمت نمود در زمانی که مؤلف از شیراز بدارالخلافه آمد وی را که در شیراز و کرمان بسابقه دوستی و مودت امتیاز داشت ملاقات نمود با حالتی خوش یافت و معاشرت قدیم تجدید پذیرفت و هنوز بر قرار است الحاصل میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و فقیر غیور و شاعر بخته است در سیاق غزل سرائی مرتبه ای بلند دارد و مضامین پسندیده در اشعار درج مینماید و غزلیات او مقبول طباع است و غالب غزلیاتش را بمدح حضرت شاهنشاه عهد خلدالله ملکه موشح و مزین نموده است در بیست و پنجم محرم سنه ۱۲۳۳ در طهران در گذشت و میرزا محرم در تاریخ او گفته است بی فروغی هست خورشید سخن اندر حجاب (۱)

(۱) تاریخ مرگ فروغی در اینجا درست نیست و همان گونه که شاهزاده اسدالله میرزا نوشته است و تا در سال هزار و دو بیست و هفتاد و چهار هجری قمری در گذشته است.

از محمد علی (مدرس) تبریزی
ریحانة الادب - مجلد ۳ - صفحه ۲۱۳

فروغی - میرزا عباس بن موسی بسطامی از شعرای نامی ایرانی قرن سیزدهم هجرت که نخست مسکین تخلص داشته و اخیراً بجهت انتساب به امیرزاده فروغ الدوله به فروغی تخلص میکرده و ملخص آنچه در ظهر دیوانش در شرح حال او نگارش یافته این است که در آغاز دولت فتحعلیشاه قاجار از موطن خود بسطام به تهران رفته و همت به نظم شعر بر گماشته و با آن همه بی سوادگی که داشته در نهایت فصاحت بوده و چون تکمیل شعر بی خط و کتابت صورت امکانی نداشت برای یاد گرفتن اصول خط چندان رنج برد که سین را از شین و حامیم را از یاسین باز دانست و نوشتن حروف هجاء را آشنا گردید و پیوسته باین بیت حکیم سنائی تمثل میکرده :

اگر بودی کمال اندر نویسانی و خوانائی
چرا آن قبله کل نانویسا بود و ناخوانا

و در خدمت امیرزاده مذکور تربیت یافته تا رفته رفته حالات اشعارش مشهور و در این حال قدم بجاده عرفان گذاشته و مانند منصور انالحق بزبان آوردی پس مردم درباره او مختلف و بعضی مرید شیطاناش گفته و دیگری مست باده محبتش خوانده و او نیز نه از شنت ایشان نفرتی و نه از ارادت اینان مسرتی بخود راه ندادی و در عهد فتحعلیشاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه با غزل سرائی میگذرانیده تا آنکه روزی سخن از خود سنائی و دعوی خدائی او بعرض ناصرالدین شاه رسیده و امر همایونی باحضارش صادر گردید و او نیز بعد از آستان بوسی شدیداً انکار کرده و گفت من هفتاد سال دویدم تا حال به سایه خدا رسیدم من کجا و این هذیان کجا پس در اثر آن لطیفه مورد انعام و تحسین وصله و آفرین شاهنشاهی بوده و همواره ستایش و نگارش آن شاه جمجاه را مینگاشته تا در سال هزار و دوست و هفتاد و چهارم هجری قمری درگذشت .

ادوار دبراون

از

تاریخ ادبیات ایران - ترجمه رشید یاسمی - ص ۲۳۸

فروغی (متوفی بسال ۱۲۷۴ - ۱۸۵۸) میرزا عباس فرزند آقاموسی بسطامی بدو مسکین و بعدها فروغی تخلص مینمود، گویند قریب بیست هزار شعر گفته اما پنج هزار بیت از آنرا انتخاب نموده و در پایان کلیات قاآنی چاپ تهران (۱۳۱۲ - ۱۷۸۴) ملحق ساخته اند.

تمایل به تصوف - در حقیقت همان رابطه‌ای که میان دو شاعر بوده اکنون میان دیوان آنها موجود است، علی الظاهر بعکس قاآنی، فروغی بغزل میل داشته، در هر حال منتخبات سابق الذکر تمام غزلیات است، مطابق شرح حال مختصری که بغزلیات منتخبه اش افزوده اند در پیروی طریقه تصوف مثل بایزید بسطامی و حسین بن منصور حلاج در عهد سابقه بذل همت و کوشش کرده است و از این جهت طرف سوءظن و تعقیب متشرعین گردید، سه بیت از اولین غزلی که در منتخبات دیوانش دیده میشود بنظرم برای معرفی او کافی باشد:

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا	کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا	غیب نکرده‌ای که شوم طالب حضور
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا	با صد هزار جلوه برون آمدی که من



بنام خداوند بخشنده مهربان

(۱)

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
هر که نظر بصورت زیبا کنم ترا
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا
زبید که تاج تارک شعرا کنم ترا

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
بالای خود در آینه چشم من بین
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
گرافند آن دوزلف چلیبا بچنگ من
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
زیبا شود بکارگه عشق کار من
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
با خیل غمزه گر بو ناقم گذر کنی
چم دستگاه ناصر دین شاه تاج‌ور
شعرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت

(۲)

طلب بوسه جانان بلب آرد جان را
که از این خاک تو ان یافت سرو سامان را
گر شبی شاه کند موی عیبر افشان را

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را
سر سودا زده بسیار بخاک در دوست
صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد



که بیک عشوه ز بدراء دو صد شیطان را
ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
یارب از کشتی مادور کن این توفان را
اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را
خوشر آنست که از دل نکشم پیکان را
که زنی تیرش و برهم نزند مژگان را
لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوان را
که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را
که به همدستی شمشیر گرفت ایران را

زد ره عقل مرا ، حور بهشتی روئی
سست عهدی که بدو عهد موذت بستم
ابر دریای غمش سیل بلا میبارد
حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش
بادم ناوک دلدوز تو آسوده دلم
عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت
گر سیه چشم تو یک شهر کشد در هستی
دوش آن ترک سپاهی به فروغی میگفت:
آفتاب فلانك فتح ملك ناصر دین



(۳)

بر تخت گل نشانند و سلطان کند ترا
دست نسیم، گل بسرافشان، کند ترا
گر یک نظر بچاک گریبان کند ترا
تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
تا چشم بند مردم دوران کند ترا
هر گه که یاد طره پیچان کند ترا
قربان حالتی که پریشان کند ترا
ترسم خدا نکرده ، بشیمان کند ترا
میر نظام لشکر ایران کند ترا
همداستان رستم داستان کند ترا

گر باغبان نظر بگلستان کند ، ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
مشرق هزارپازه کند جیب خویشتن
ای کائن چهره تو سحر بنگرد سپهر
دور فلک بچشم تو تعلیم سحر داد
چون مادر زخم خورده، دل افتد به بیچ و تاب
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
الحق سزد که تربیت خسرو عجم
چم احشام ناصر دین شه که عون او



داند هلاك جان فروغی بدست کیست

هر کس که سیرنرگس فتان کند ترا

(۴)

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان
در پیش ماهر و بان سرخط بندگی ده
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نفختم
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم
ساقی سیو کشان را می خرّمی نیفزود
دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید
در قیمت دهانت نقد روان سپردم
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
خورشید را گردیدی در زیر چتر مشکین
جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس
گر و صف شه نبودی مقصود من فروغی
شاه سریر تمکین شایسته ناصر الدین
شاهای بسوی خصمت تیر دعا فکندم

آنجا که میرساند پیغامهای ما را
خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
کاینجا کسی نخوانده است فرمان پادشا را
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بارب که بر مگردان از جانم این بلا را
بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
کز یکدگر گشائی زلف گره گشارا
یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
بر عارضت نظر کن کیسوی مشکسارا
کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
ایزد بمن ندادی طبع غزل سرا را
کز فرّ پادشاهی فرمان دهد قضا را
از کردگار خواهم تاثیر این دعا را

(۵)

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب

تا سحر پیمانها پر کردی و کم دادی مرا
رخستی بر صید مرغان حرم دادی مرا



صبح باقوت روان از جام جم دادی مرا
 هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
 کز بس هر عافیت چندین الم دادی مرا
 موبوم، ناحق، بگیسویت قسم دادی مرا
 کز همه ترکان آهوچشم، رم دادی مرا
 خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا
 منتهای کام در اول قدم، دادی مرا
 بر سر هر حلقه‌ای صد پیچ و خم دادی مرا
 گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
 پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
 شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
 روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
 دوش گفתי ماجرای وصل و هجرانت بمن
 در محبت يك نفس آسایشم حاصل نشد
 من که در عهدت سر موئی نورزیدم خلاف
 من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود
 تا خط سبز تو سر زدفارغ از ریحان شدم
 تا نهادم گام در کویت رواشد کام من
 تا فکندی حلقه‌های زلف را در پیچ و خم
 گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت
 چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز بخواب
 تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم
 ناصر الدین شه، فروغی آنکه گفتش آفتاب



(۶)

ما تماشایی او خلق تماشایی ما
 که بتی چهره نیفر وخت بزیبایی ما
 خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما
 گو عدو کور شو از حسرت بینایی ما
 یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
 پس از این تا چه رسد بر سر سودائی ما
 باده گو پاک بشو دفتر دانائی ما

یا ربی پرده کمر بست بر سوائی ما
 قامت افراخته میرفت و بشوخی میگفت:
 او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
 قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
 جان بیا سود بیک ضربت قاتل ما را
 حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
 هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد



تا کجا صرف شود مایهٔ عقباتی ما
 پردهٔ روز قیامت شب تنهایی ما
 در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
 سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
 ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم
 شب ماتا بقیامت نشود روز که هست
 مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
 دل زوصلت نتوان کند بهل تا بکند
 ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست



(۷)

شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما
 سرمایهٔ نواب شد آخر گناه ما
 گر با زیر جمال تو افتد نگاه ما
 گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما
 مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
 یارب کسی مباد بحال تباه ما
 ماری که خفته است بزیر کلاه ما
 گفتا اگر بیدیده کشی خاک راه ما
 کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

خطت دمید از اثر دود آه ما
 ما را بجرم عشق تو کشتند منکران
 ما خونیهای خویش نخواهیم روز حشر
 شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
 قانع شدم بنیم نگه لیکن از غرور
 چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد
 گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت
 گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود؟
 دانی که چیست نیر اعظم فروغیا



(۸)

نه روز روشنی از بی شب سیاهی را
 که ازستم ندهد داد خواهی را
 که سر نهم بکف پای پادشاهی را

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را
 فغان که بردر شاه نیست داد خواهی ما
 گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم



که در پناه نگیرند بی پناهی را
 که ناامید کند هر امید گاهی را
 کز آب دیده نشسته ست خاک راهی را
 بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
 بخاک ریخته ای خون بیگناهی را
 مکن در بیخ زمشتاق خود نگاهی را

ز خسروان ملاحات کجا روا باشد
 براه عشق بحدیست ناامیدی من
 چگونه لاف محبت زند نظر بازی
 بریز خون محبان که در شریعت عشق
 نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو
 بیک نگاه ز رحمت بکش فروغی را

(۹)

به بین دلهای بی آرام خود را
 بهیچ آخر گرفتم کام خود را
 لب شیرین درد آشام خود را
 مبارک دید صبح و شام خود را
 بنازم بخت نیک انجام خود را
 که بستم گوش استفهام خود را
 بدل کردم بکفر اسلام خود را
 پریشان خواستم ایام خود را
 که گم کردم نشان و نام خود را
 ز سر بیرون خیال خام خود را

میفشان جعد عنبر فام خود را
 سپردم جان و بوسیدم دهانت
 به دشنامی توان آلوده کردن
 دلم در عهد آن زلف و بناگوش
 در آغاز محبت کشته گشتم
 زبان از بند من ای خواجه بر بند
 ز سودای سر زلف رسایش
 من آن روزی که دل بستم بزلفش
 بعشق از من هجو نام و نشانی
 فروغی سوختم اما نکردم

(۱۰)

تسلیم تو کردیم هم آن را وهم این را
 لب تشنه قناعت نکند ماه معین را

دادیم به یک جلوه رویت دل و دین را
 من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری



میداد در اول نظر از دست نگین را
 واقف نشوی حال من خاک نشین را
 وقتی که گشایی لب لعل نمکین را
 عطار به یک جو نخرد نافه چین را
 ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را
 هر سر که بیای تو نسائید جبین را
 درهم شکنند شهر چیریل امین را
 آنروز کنم خواجگی روی زمین را
 بیرون کند از سر هوس خلد برین را

میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان
 بر خاک رهی تا ننشینی همه عمر
 بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق
 گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید
 هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت
 در دایره تاجوران راه ندارد
 چون باز شود پنجه شاهین محبت
 روزی که کند دوست قبولم بغلامی
 گرساکن آن کوی شود جان فروغی



(۱۱)

بر لب من کجا نهد لعل شرابخواره را
 دوخته ام به یکدگر سینه پاره پاره را
 ورنه کسی نیافتی زندگی دو پاره را
 لختی اگر شمردمی زحمت بی شماره را
 بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را
 آتش من نمیکند چاره سنگ خاره را
 خواجه ما نمیخورد بنده هیچکاره را
 از بی قتل من بین خوبی استخاره را
 تیره کنم رخ فلک خیره کنم ستاره را

آنکه نهاده درد لعل حسرت یک نظاره را
 رشته عمر پاره شد بس که زدست جور او
 کشته عشق را لبش داده حیات تازه ای
 با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی
 برده نگاه چشم او از همه نقد هوش را
 ز آه شرفشان من نرم نمیشود دلش
 تا نهی وجود خود بر سر کار بندگی
 خنجر خون نشان بکش، آنکه استخاره کن
 چند زدود آه خود، شب، همه شب، فروغیا





(۱۲)

فغان که دهر خزان کرد نو بهار مرا
بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
که طراهش بخود انداخت کار و بار مرا
تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا
خدا کند که به بیند جمال یار مرا

گرفت خط رخ زیبای گلغذار مرا
کشید سر مه بچشم و فشانند طره به رو
فرشته بندگیش را باختیار کند
ر بود هوش مرا چشم او به سر مستی
چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
نداده است کسی روز بیکسی جز غم
گرفته ام بدرستی شکنج زلف بتی
عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست
فروغی آنکه بمن تو به میدهد از عشق



(۱۳)

وین سلسله سرمایه دیوانگی ما
کس نیست درین عرصه بمردانگی ما
سودای تو شد علت بیگانگی ما
مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
چشمی که بود منشأ مستانگی ما
شمعی که بود باعث پروانگی ما

ای زلف تو بر همزن فرزانگی ما
سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
با مانندی محرم و از خلق دو عالم
آن مرغ اسیریم بدام تو که خوردند
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من
گفتم که بود قاتل صاحب نظران؟ گفت:
عالم همه را سوخت به یک شعله فروغی





(۱۴)

دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده را
بخت رمیده ام شد وحشت من تمام شد
از لب شکرین او بوسه بجان خریدم ام
گر بسر من آن پری از سرناز بگذرد
برده زرخ گشاده ای داد کرشمه داده ای
دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده ای اگر
زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام
هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا



(۱۵)

اولم رام نمودی به دل آرمیها
تو و نوشیدن پیمانہ و خشنودی دل
چشم سرمست تو تا ساقی هشیار است
قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بیباغ
میخورد مرغ دل از دوری جال و خط تو
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
سروپا آتشم از عشق فروغی لیکن

آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
من و خاک در میخانه و بدنامیها
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها
غم بی دانگی و حسرت بی دامیها
چشم بد دور از این نیک سرانجامیها
پختگیها نتوان کرد بدین خامیها





(۱۶)

وز مژه آب داده ام باغ نهچیده ترا
به که به دیده جادهم تازه رسیده ترا
رام بخود نموده ام بازهمیده ترا
چون شوم ز دیگران حرف شنیده ترا
پشت خمیده مرا قد کشیده ترا
چنگک نمیتوان زدن زلف خمیده ترا
زان خم طره بنگرد صبح دمیده ترا
مهره نداد خاصیت، مار گزیده ترا
شکر خدا که دوختم جیب دریده ترا
تا نکشد بخون دل دامن دیده ترا
زانکه کسی نمیخورد هیچ، خریده ترا

(۱۷)

به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
با تو آمیزش ما از همه ییزاری ما
ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما
آه اگر شبرو زلفت نکند یاری ما
خواب ما به بود از عالم بیداری ما
هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما

دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا
قطره خون تازه ای از تو رسیده بر دلم
بادل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
من که بگوش خویشتن از توشنیده ام سخن
تیر و کمان عشق را هر که ندیده، گو بین
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
ای که بعشق او زدی خنده بچاک سینه ام
دست مکش بموی او مات مشو بروی او
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
تاز بدت شدم آزاد گرفتار شدم
سر ما باد فدای قدم عشق، که داد
بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
بیکسی بین که نکرده است بشبهای فراق



بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما
زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
مستی ما چه بود؟ مایهٔ هشیاری ما

دل و دین تاب و توان رفت و بر فتم از دست
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر؛
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش

(۱۸)

که شاهی افکند بر صعوهٔ بیچاره شاهین را
گهی رخسارش آتش میزند يك باغ نسرين را
فرو بندند نقاشان، در بتخانهٔ چین را
همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
که ساقی بر سر چشم گذارد ساق سیمین را
فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را
در آن مجلس که خواندمدح سلطان ناصر الدین را
که بر خاک درس بینی همه روی سلاطین را
سیه چشمی که هر دم خون کند دلهای مسکین را

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
گهی زلفش بریشان میکند يك دشت سنبل را
گر از رخ آن بت زیبا گشاید پردهٔ دیبا
کسی کاندر جهان آن روی زیبا را نمی بیند
گذشتم بر در هیخانه از مسجد به امیدی
بشکر اینکه واعظ غافل است از رحمت ایزد
دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی
سبوی باده نوشیدم، نیکار ساده بوسیدم
گر آن شیرین دهن لب را به شکر خنده بگشاید
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن
شهنشاه بلند اختر، فلک فرو ملک منظر
فروغی قطرهٔ خون مراکی در حساب آرد

(۱۹)

اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
میخورم در آشنایی حسرت بیگانه را

آشناخواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
آشنایهای آن بیگانه پرور بین، که من



واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را
الفتی با یکدیگر دیوانه و فرزانه را
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را

چشم از آنچشم فسونگر بستن ار نامردمست
گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه ام
نیم جو شادی در آب و دانه صیاد نیست
تا درون آمده امش، از سینه بیرون شد نفس
در اشکم را عجب نبود اگر لعش خرید
بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست



(۲۰)

بس توبه شکسته توبه کاران را
نومید مکن امیداران را
بر خاک نشانده تاجداران را
رحم از نکنی گناهکاران را
چون گوی فکنده شهسواران را
کشتی بنگاه صد هزاران را
می نشأه فزود میگساران را
بکشای دهان روزه داران را
برده ست قرار بی قراران را
بی رنگ نموده نو بهاران را
خاصیت برق و فیض باران را
تا یافت مقام جان سپاران را

تا لعل تو باده داده یاران را
خواهی نرسی به ناامیدی ها
سر پنجه عشقت از سر کینه
رحمانی خویش را چه خواهی کرد
چو گان محبت تو در میدان
تنها نه مرا بیک نظر کشتی
تا بر لب جام می نهادی لب
بنمای چو ماه نو خم ابرو
جمعیت طره پریشان
نسرین رخ و بنفشه خط
آه دل و اشک دیده ام دارد
یک عمر فروغی از غمت جان داد





(۲۱)

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
گردمیان نباشد پای وصال جانان
ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
در عالم محبت الفت بهم گرفته
در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم
صدره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
تابی نشان نگشتیم ازوی نشان نجستیم
اول نظر، دریدیم پیراهن صبوری
تاوصف صورتش را درنامه ثبت کردیم
تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی



(۲۲)

زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا
سزاست گرصف ترکان بیکدگر شکنی
توان شناختن از چشم مست کافر تو
چگونه روز جزا دامت بدست آرم
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
دل شکستی و چشم از دو عالم بستنی
بسایه تو خوشم ای همای زرین بال
بروز رزم چه حاجت بجوشن است ترا
که صف شکن مژده لشکر افکن است ترا
که خون ناحق مردم بگردن است ترا
که دست خلیق دو عالم بدامن است ترا
چه دشمنی است ندانم که بامن است ترا
دو زلف پر شکن و چشم پرفن است ترا
که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا



کجاست وصل توقطع نظر توان کردن
 که در میان دل و دیده مسکن است ترا
 چسان متاع دل و دین مردمان نبری
 که چشم کافرو مژگان رهزن است ترا
 زبخت تیره فروغی بدان که دم نزند
 که تیره بختی عشاق روشن است ترا



(۲۳)

صف مژگان تو بشکست چنان ذلها را
 که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را
 نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
 کافر، کافر، اگر نوش کنم خرما را
 گر ستاند ز صبا گردد رخت را نرگس
 ای بسا نور دهد دیده نا بینا را
 بی بها جنس وفا ماند، هزاران افسوس
 که ندانست کسی قیمت این کالا را
 حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش
 که نخورده است کس امروز غم فردا را
 کسی از شمع در این جمع نیرسد آخر
 کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را
 عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد
 که به يك غمزه زند راه دو صد دانا را
 سیلی از گریه من خاست، ولی میترسم
 که بلائی رسد آن سرو سپی بالا را
 بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد
 قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را



(۲۴)

به يك بیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
 که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
 بکوی می فروشان با هزاران عیب خشنودم
 که پوشیده است خاکش عیب هر آلوده دامان را
 تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن
 که اینجا هود برهم میزند تخت سلیمان را
 توهم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر
 اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را



نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان
 دل و جان نظر بازان همه بر یکدگر دوزد
 کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
 گر آن شاهد که دیدم من ، به بیند دیده زاهد
 من ارمحیوب خود را میپرستم ، دم مزین واعظ
 دمی ای کاش ساقی ، لعل آن زیبا جوان گردد
 فروغی ، زان دلم در تنگنای سینه ، تنگ آید



(۲۵)

تا اختیار کردم سر منزل رضا را
 تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
 چون رو بدوست کردی سر کن بجوردشمن
 دردا که کشت ما را شیرین لبی که میگفت
 يك نکته از دو لعلش گفتیم باسکندر
 دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
 بخت از مدد نماید از زلف سر بلندش
 یا رب چه شاهدی تو کر غیرت محبت
 آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
 گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
 تادیده ام فروغی روشن بنور حق شد

مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
 تا سیر خود نکردم ، نشناختم خدا را
 چون نام عشق بردی ، آماده شو ، بالا را
 من داده ام به عیسی انفاس جانفزا را
 خضر از حیا بپوشید سر چشمه بقارا
 کانش بجان فکندی مرغان خوشنوا را
 بندی بپا توان زد صبر گریز پا را
 بیگانه کردی از هم یاران آشنا را
 ترسم که تیره سازی دلهای با صفارا
 نتوان ز دست دادن سر رشته وفارا
 کمتر ز زره دیدم خورشید با ضیا را





(۲۶)

بر نیاید ز خرابات مغان مطالب ما
 عقل طفلیست که دانا شده در مکتب ما
 که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما
 هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
 لرزه بر عرش فتاد از اثر یارب ما
 که فلک تیره شد از تیرگی کوک ما
 ترسم از بخت سیه، روز نگر در شب ما
 خدمت حضرت معشوق نشدم منصب ما

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما
 عشق پیر است که ساغر زده ایم از کف او
 توبه از شرب دمام نتوانیم نمود
 ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
 یارب ما اثری در تو ندارد ورنه
 کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق
 دی سحر داد بما وعده دیدار ولی
 تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را

گر ره وادی مقصود فروغی اینست
 لنگ خواهد شدن اینجا قدم هر کب ما



(۲۷)

فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
 زندان یوسف کردمی چاه ز نخدان ترا
 آخر بمردن ساختم تدبیر هجران ترا
 اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا
 بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا
 حاشا که از چنگم کشد پا کیزه دامان ترا
 سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان ترا
 ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
 مستی که بوسد دم بدم لبهای خندان ترا

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
 گر سوی مصرت بردمی خون ز لیخا خوردمی
 سرمایه جان باختم تن را ز جان برداختم
 هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانهای
 هر که که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده ای
 گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
 گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد
 اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر
 دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه ها



زانرو فروغی میدهد چشم جهان را روشنی
کز دل پرستش میکند خورشید تابان ترا



(۲۸)

وانچه دیدم ، بمکافات جفا بود ، جفا	هر چه کردم بره عشق وفا بود ، وفا
قسمت من ز در دوست بلا بود بلا	شربت من ز کف یار الم بود الم
عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا	سکه عشق زدن محض غلط بود غلط
کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا	بار خوبان ستم پیشه گران بود گران
همه جا شاهد احوال خدا بود خدا	همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا	اشک ما نسخه صد رشته گهر بود گهر
سرما در ره معشوق فدا بود فدا	نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی
عمل شیخ مناجات ریا بود ریا	دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا	هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس
هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا	هرستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
جانسپاری بوصول تو بجا بود بجا	زخم کاری زفراق تو بجان بود بجان

در همه عمر فروغی بطلب بود طلب

در همه حال وجودش برجا بود رجا



(۲۹)

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را	بوسه آخر نزد آن دهن نوشین را
گر بچنگ آورم آن سلسله پرچین را	صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم
مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را	گرشبی حلقه آن طره مشکین گیرم



سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز
 ره بسر چشمه خورشید حقیقت بردم
 کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
 گر بر رخ اشک هرادر دل شب راه دهی
 گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار
 گر تو در بتکده با زلف چوز نار آیی
 کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
 گرد خورشید کشی دایره مشکین را



(۳۰)

در قمار عشق آخر ، با ختم دل و دین را
 فصل نوبهار آمد ، جام چه چه میجوئی
 آنکه در نظر بازی ، عیب کوه کن کردی
 باد غیرت آتش زد ، در سرای عطاران
 گر ز قد و رخسازت ، مژده ای بیباغ آرند
 چون ز تاب می رویت ، از عرق بیالاید
 در کمال خرسندی ، نیش غم توان خوردن
 گر تو پرده از صورت بر کنار بگذاری
 و از دم در این بازی ، عقل مصلحت بین را
 از می کهن پر کن ، کاسه سفالین را
 کاش یک نظر دیدی ، عشوه های شیرین را
 تا بچهره افشاندی ، چین زلف مشکین را
 باغبان بسوزاند ، شاخ سرو و نسرین را
 آسمان بیوشاند ، روی ماه و پروین را
 گر بخنده بگشائی آن دو لعل نوشین را
 از میانه بر چینی ، نقش چین دماچین را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
 تا بر رخ رقم کردی خط عنبر آگین را





(۳۱)

کز وی گزیر نیست دل ناگزیر را
چندان که من زشست دلارام تیر را
از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
کز دست داده‌ام دل و چشم و ضمیر را
گر در نظر نیاورم آن بی نظیر را
کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
کز حاتم‌اش نجات نباشد اسیر را
آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را
یک سو نهاد گوش نصیحت پذیر را
بوسیده در که ملک ملک گیر را

نازم خدنگ غمزه آن دلپذیر را
مایل کسی بشهپر فوج فرشته نیست
منعم ز سیر صورت زیبای او ممکن
وقتی بفکر حال پریشان فتاده‌ام
مقبول اهل راز نگردد نماز من
فرخنده منظری شده منظور چشم من
شد گیسوان سلسله موئی کمند من
تا باد صبح، دم‌زداز آن زلف و خط و خال
هر دل که شد بگوشه چشم وی آشنا
بوسی نمی دهد بفروغی مکر لبش

زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر

کار است ملک و ملت و تاج و سریر را

(۳۲)

کاش که هرگز سحر نمیشدی این شب
چون قمر اندر میان خانه عقرب
گردش گردون نبود و تابش کوکب
کوشش را کب خوشست و جنبش مرکب
کام دمام بگیر و جام لب لب
زانکه خموشند بندگان مقرب
عشوۀ شیرین تند خوی شکر لب
کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
مهوشی از مهر در کنار من آمد
عشق بجائی مرا رساند که آنجا
هست بسر تا هوای کعبه مقصود
تا کرم ساقی است و باده باقی
لاف تقرب مزین بحضرت جانان
هم دل خسرو شکست و هم سرفره‌ها
آنکه خبر دار شد ز مسأله عشق



روز مرا تیره ساخت جعد مغنبر
هیچ مرادم نداد خواندن از راد
زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
یارنشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب ززند فروغی
جیب ملک دارد این دعای مجرب

کار گشای زمانه ناصر دین شاه
آنکه دعا گوی او رسید بمطلب



(۳۳)

پایه عمر گرانمایه بر آب است بر آب
باده خور باده ببانگ نی و فتوای حکیم
همه جاشاهد این نکته حباب است حباب
زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب
که مدام از می دیرینه خرابست خراب
ور بخونم بکشد عین ثواب است ثواب
خوی خوبان ستم پیشه عتاب است عتاب
وانکه می با تو نوشید دواست دوا
خم بخرم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
که مدار فلک سقله شتاب است شتاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد
گر بقیغم ززند محض گناهست گناه
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ

گر فروغی نرود از سر کویت چه کند
که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب



(۳۴)

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
کنج غمت اندر دل و پرا به ام امشب



تا پاك نسوزد پر پروانه ام امشب
 تا شيخ بدانند ز چه افسانه ام امشب
 ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
 چیزی که لب ربخت به پیمانه ام امشب
 گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
 خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
 با من منشینید که دیوانه ام امشب

من از نکه شمع رخت دیده ندوزم
 بگشایب افسونگرت ای شوخ پرچهر
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
 يك جرعه آن مست کند هر دو جهان را
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
 امید که بر خیل غمش دست بیابم
 از من بگیریزید که می خورده ام امروز

بی حاصلم از عمر گر انمایه فروغی

گر جان نرود در پی جانانها ام امشب



(۳۵)

در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست
 که ز صف زده مژگان تو هر گوشه سیاهیست
 کاسوده دل از چشم تو گاهی بنگهایست
 انداخت براهی که برون از همه راهیست
 درد دعوی عشق تو مرا طرفه گواهیست
 نازم سر خطت که عجب مهر گیاهیست
 که عشق توام هر نفسی تازه گناهیست
 تا بر سر من سایه کج کرده کلاهیست
 که هر طرفش یوسفی افتاده بچاهیست
 آنرا که ز خاک در میخانه پناهیست

در سینه دلت مایل هر شعله آهیست
 جان از سر هیدان تو بیرون نتوان برد
 یکباره نشاید ز کسی چشم پیوشی
 فریاد که دل در سر سودای تو ما را
 گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است
 از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
 چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
 هرگز نکشم منت خورشید فلک را
 در کوی کسی عشق فکنده است بچاهم
 اندیشه ای از فتنه افلاک ندارد



گویند فروغی که مه و سال تو چونست
در مملکت عشق نه سالی و نه ماهیست



(۳۶)

بیام باد بهار از وصال جانان است
قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
قمای عاشق صادق ز لعل معشوق است
براستی همه کس قدر وصل کی داند
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
عجب مدار که در عین درد خاموشم
چراغ چشم من آن روی مجلس افر و ز است
بیاد کاکل پرتاب و زلف پرچینش
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
مه صفر ز برای همین مظفر شد
ابوالمظفر منصور ناصر الدین شاه
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است
فروغی از غزل عید شاه شادی کن

بیار باده که هنگام مستی جان است
که عقل بر سر بازار عشق حیران است
گر این کمال نیابی کمال نقصان است
حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
مگر کسی که بمحنت سرای هجران است
و گرنه جان گر انمایه دادن آسان است
که درد یار پر بچهره محض درمان است
طناب عمر من آن موی عنبر افشان است
دل من است که هم جمع و هم پریشان است
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
که ماه عید همایون شاه ایران است
که زیر رایت او آفتاب تابان است
بساطه مجلس عیدش نشاط دوران است
که شادکامی شاعر زعید سلطان است



(۳۷)

عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست
ورنه چشم و لب و رخسار و دهان این همه نیست

یارا اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست
نکته ای هست در این پرده که عاشق داند



ورنه سرمایه سودا زدگان این همه نیست
 گرمزگان بکند کوه گران این همه نیست
 که میان حرم و دیرمغان این همه نیست
 بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
 فتنه انگیزی پیدا و نهان این همه نیست
 ورنه در کش مکش تیر و کمان این همه نیست
 با وجودی که زهوتا بمیان این همه نیست
 جلوه حور و تماشای جنان این همه نیست
 زانکه در حوصله و هم و گمان این همه نیست
 که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
 که بر همت او حاصل کان این همه نیست
 کی توان گفت، که تقریر زبان این همه نیست

مگر از کوچه انصاف در آید یوسف
 کوهکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
 از دو بینی بگذر تا بحقیقت بینی
 چار تکبیر بزن زانکه بی بازار جهان
 گرنهان عشوّه چشم تونگردد پیدا
 اثرشست تو خون همه را ریخت بخاک
 هیچکس ره بمیان تو زموی تو نبرد
 خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه
 توندانی نتوان نقش تو بستن به گمان
 جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
 شاه در پادال بخشنده مالک ناصر دین
 آنچه من زان دهن تنگ، فروعی، دیدم



(۳۸)

دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
 کامی که داشتیم روا کرد چشم دوست
 دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
 بنگریک نظاره چها کرد چشم دوست
 مارا بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
 وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
 این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
 مگذر حق که عین خطا کرد چشم دوست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
 درعین خشم اهل هوس را بخون کشید
 بر ما نظر فکند و زیبگانه بر گرفت
 جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز
 از بهریک نگاه به سلاخیز خوبستن
 دوشینه داد وعده خونریزم بناز
 قابل نبود خون من از بهر ریختن
 تشیه خود با هوی دشت ختن نمود



هرتن که سرکشید ز فرمان شهریار اورا نشان تیر بالا کرد چشم دوست
شمس الملوك ناصر دین شاه کامکار کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست
شاهی که بهر خاک قدم مبارکش خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل

چندین هزار فتنه پیا کرد چشم دوست

(۳۹)

شیوه خوش نظران چهره نشان دادنست پیشه اهل نظر دیدن وجان دادن است
چون به ایش میرسی جان بده دم مزن نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است
خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال زانکه وصول بهاتن بخزان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را زانکه تقاضای ترک زیب کمان دادن است
سنبش از می برد صبر و قرارم چه باک تاصفت نرگش تاب و توان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد آری رسم پری بوسه نهان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت شغل خراباتیان رطل گران دادن است
دوش هلاک مرا خواجه بفردا فکند چون روش خواجگی بنده امان دادن است
گربتو دل داده ام هیچ ملامت مکن عادت پیر کهن دل به جوان دادن است
دولت پاینده باد ناصر دین شاه را زانکه همه کاروی نظم جهان دادن است

نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست

ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

(۴۰)

قاعده قد تو فتنه پیا کردنست مشغله زلف تو بستن و وا کردنست



فرخی صبح عید با تو صفا کردندست
 منزلش اول قدم رو بقفا کردندست
 زانکه قرار طیب خسته دوا کردندست
 زانکه سلوک ملوک بسته رها کردندست
 زانکه طریق وفا وعده وفا کردندست
 شیوه ترک ختن عین خطا کردندست
 زانکه شعار لبت کام روا کردندست
 زانکه خواص دعا دفع بلا کردندست
 مصلحت کار من کار بیجا کردندست
 خواجه صاحب کرم فکر عطا کردندست
 دولت بی منتها ییاد خیدا کردندست
 جان گرانمایه را وقت فدا کردندست
 کار مه از آفتاب کسب ضیا کردندست

خرمی صحن باغ به با تو خرا میدنست
 هر که بناچار کرد از سر کسویت سفر
 چون نکند چشم تو چاره دلخستگان
 عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
 وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف
 شاید اگر چشم تو میکشدم بی خطا
 بوسه پس از می بده کام دلم هی بده
 من بدعا کرده ام مدعیان را هلاک
 روشنی چشم من روی نکو دیدنست
 بنده تقصیر کار بند خطا کاری است
 وادی بی انتها راه طلب رفتن است
 قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
 شغل فروغی ز شاه دامن زر بردنست

ناصر دین شاه را دان که بهر بامداد

بر گهرش آفتاب گرم دعا کردندست



(۴۱)

و آنکه درین جستجو ست از همه پویاتر است
 صورت زیبای تو از همه زیباتر است
 قامت رعنائی تو از همه رعنائتر است
 نرگس شهبازی تو از همه شهباتر است
 عاشق رسوای تو از همه رسواتر است

آنکه مرادش توئی از همه جویاتر است
 گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
 چون بچمن صف زند خیل سہی قامتان
 سنبل مشکین تو از همه آشفته تر
 حسن دل آرای تو از همه مشهور تر



مست مقامات شوق از همه هشیار تر
 آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن تر
 باده پابندگی از کف ساقی گرفت
 سرغم عشق را در دل اندوهناک
 چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری
 گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ
 ناصر دین شهریار ، تاج ده و تاجدار
 اختر فیروز او از همه فیروز تر
 پیر خرابات عشق از همه برناتر است
 گردوسه جامش دهند از همه تر ساتر است
 آنکه به پای قدح از همه بی یاتر است
 هر چه نهان می کنی از همه پیداتر است
 رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
 تیغ جهان گیر شاه از همه بر آتر است
 آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
 گوهر والای او از همه والاتر است

مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
 آنکه زبانش توئی از همه گو باتر است



(۴۲)

بار محبت از همه باری گران تر است
 دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
 چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
 هر دل که شد نشانه آن تیر دلنشین
 هر دم بتلخ کلمی ما خنده میزند
 مانند موی کرده تنم را بلاغری
 دانی که من بمجمع آن شمع کیستم
 کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
 هر بوستان که میرود اشک روان من
 مستغنیم ز لعل در افشان مهوشان
 وانکس کشد که از همه کس ناتوان تر است
 زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
 بیچاره ای که از همه کس بی زبان تر است
 فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
 شکر لیبی که از همه شیرین دهان تر است
 فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
 پروانه ای که از همه آتش بجان تر است
 دست مپی که از همه نامهربان تر است
 سرروانش از همه سروری روان تر است
 تادست شاه از همه گوهر فشان تر است



دارای تخت ناصر دین شه که وقت کار
 بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
 قصر جلالش از همه قصری رفیعتر
 نور جمالش از همه نوری عیان تر است
 هر سو کمین گشاده فروغی بصید من
 تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است



(۴۲)

دلّم از نرگس بیمار تو بیمار تراست
 من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
 گرتوانی بعهده دیدار ندادی امشب
 طوطی از پسته خندان تو بیند گوید
 هر گرفتار که در بند تو میناید زار
 بهوای تو عزیزان همه خواهند ، اما
 گر کشانند بیک سلسله طراران را
 گس نشانند بیک دایره عیناران را
 گر گشایند بتان دفتر مکاری را
 عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست
 تیشه بر سر زد و با از در شیرین نکشید
 در همه شهر ندیده ست کسی مستی من
 دوش آن صف زده مژگان به فروغی میگفت
 سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین

چاره کن درد کسی که ز همه ناچار تر است
 که ز مژگان سیاه تو نگو نسا ز تر است
 پس چرا دیده من از همه بیدار تر است
 که ز تنگ شکر این بسته شکر بار تر است
 هیبرد حسرت صیدی که گرفته از تر است
 گل بسودای رخت از همه کس خوار تر است
 طره بر شکنت از همه طرار تر است
 چشم مردم فکنت از همه عیار تر است
 بت حیات گر من از همه مکار تر است
 عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است
 کوهکن بر در عشق از همه پادار تر است
 زانکه هست می عشق از همه هشیار تر است
 که دم خنجر شاه از همه خونخوار تر است
 که بشاهنشهی از جمله سزاوار تر است





(۴۳)

که بنده تو زبند کدورت آزاد است
که هو بموی تو در علم غمزه استاد است
که آستانه میخانه سخت بنیاد است
بیافدای تو ساقی که وقت امداد است
کنون مسخر افسون آن پر یزاد است
که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
که تلخکام لبش صد هزار فرهاد است
هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
که هر گز نتوان گفت این چه بیداد است
که تیغ بر کف ترکان کج که داد است
چرا خموش نشینی که جای فریاد است
که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
که ذات او سبب دستگاه ایجاد است



(۴۴)

بیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
واعظ کوتاه نظر در طلب کوثر است
کزنم ابر کرم دامن صحرا تر است
جام می خوشگوار گرتو دهی خوشتر است
ذکر مناجاتیان از غضب داور است

بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی
ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
دلی که هیچ فسونگر نکردتسخیرش
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
هزار تیر بصید دلم فکند اما
فغان که داد زد دست ستمگری ست مرا
شهی بغون اسیران عشق فرمان داد
فروغی ازستم مهوشان بدر که شاه
جهانکشای عدو بند شاه ناصر دین
سر ملوک عجم تاجدار کشور جم

ساقی فرخنده پی تابکفش ساغر است
تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان
عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست
خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بجم
تا بخوشی هیوزد باد خوش نو بهار
حرف خراباتیان از کرم کرد گار



مسأله زاهدان مسأله دیگر است
مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است
لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است
کز همه زور آوران عشق توانا تر است
قبله اهل نظر شاه ملک منظر است
آنکه گه عدل و داد بر همه شاهان سراسر است
دست کرم گسترش آفت سیم و زر است
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

سلسله شاهدان سلسله رحمت است
حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط
حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست
هم دل خسر و شکافت هم جگر کوهکن
هر کسی آورده روی بر طرف قبله ای
داور نیکو نهاد ناصر دین شاه داد
طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان
سایه الطاف شاه تابه فروغی فتاد



(۴۵)

باده بمن ده که سلسبیل همین است
بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
کار گشای دل اسیر همین است
کز همه سوترک غمزه ات به کمین است
خرمن مه در میان خانه زین است
چون صفت خواجه کریم چنین است
تا سر و کارم بدان لب نمکین است
شوخ پری پیکری که پرده نشین است
تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
دور خوشی دور شاه ناصر دین است
بنده او هر که در زهان و زمین است

حور توئی، بوستان بهشت برین است
حادثه ها را ز چشم مست تو بیند
کس نستاند به هیچ، نافه چین را
تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است
زلف گره گیر خود بین که بدانی
از دم تیر بلا کجا بگریزم
تا تو سوار سمند برق عنانی
کی کرمت نگذرد ز بنده عاصی
زخم درونم چگونه چاره پذیرد
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
چشم من و دور جام باده رنگین
دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
بسته او هر چه در کنار و میانست



تاج و نکین دور از او مباد فروغی تا که نشان در جهان ز تاج و نکین است



(۴۶)

فیروزیم از اختر فرخنده محال است
جمعیت دل‌های پراکنده محال است
بوسیدن آن لعل شکر خنده محال است
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
پوشیدن این آتش سوزنده محال است
کز بهر کسی شادی پاینده محال است
الا روش بندگی از بنده محال است
رفتن از سر کوی وفا، زنده محال است
همراهی آن سر و زخم‌آمده محال است
آگاهی از این گنبد گردنده محال است
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است
تاییدن خورشید درخشنده محال است

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
تا زلف پراکنده او جمع نگردد
تا از همه شیرین دهان چشم نبوشی
مشکل که بدستم رسد آن لعل کهربار
گر عشق من از پرده عیان شد عجیبی نیست
من در همه احوال خوشم، تا تو نگوئی
گر خواجه مشفق بکشد یا که بیخشد
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد
کس در عقبش قوت رفتار ندارد
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
سرمایه دریای گرانمایه فروغی
شاه ناصر دین آنکه بر رای منیرش



(۴۷)

آشوب قیامت را دیدیم بدوران
یک جمع پریشانند از زلف پریشان
هم راحت هر جانی از حقه مرجان
هم شکر هر کاهی از پسته خندان

ای فتنه هر دوری از قامت فتانت
یک قوم جگرخونند از لعل می آلودت
هم چاره هر نیشی از خنده نوشینت
هم نشاء هر جامی از چشم خمارینت



پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
 تاییدن هر نوری از اختر تابانت
 برگشتن هر بختی از صفزده مزگانت
 راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت
 دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت
 پرواز توان کردن از ناوک پرات
 ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانت
 آه از بکشد فردا در حضرت سلطانت
 ای ثابت و سیارم آماده قربانت

کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
 فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
 سرمایه هر تیغی از خم شده ابرویت
 نطق همه گویا شد از غنچه خاموش
 تا طره طرارت زد دست بطراری
 تاثیر ترا خوردم پرنده شدم آری
 سهل است گرازدستت شد چاک گریبانم
 آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب
 شه ناصر دین کز دل دور فلکش گوید

تا چند فروغی را حیرت زده میخواستی

ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشان



(۴۸)

من و این طالعی که وارون است
 من و این دیده ای که مفتون است
 من و این خاطری که محزون است
 من و این سینه ای که کانون است
 من و این گریه ای که قانون است
 من و این حسرتی که افزون است
 من و چشمی که چشمه خون است
 من و اشکی که در مکنون است
 تو و لعل لبی که میگون است

تو و آن قاهتی که موزون است
 تو و آن طره ای که مفتول است
 تو و آن پیکری که مطبوع است
 تو و آن پنجه ای که رنگین است
 تو و آن خنده ای که نوشین است
 تو و آن نخوتی که بیحد است
 تو و روئی که لمعه نور است
 تو و زلفی که عنبر ساز است
 من و خون دلی که مقسوم است



من ندانم غم فروغی چیست
تو نپرسی که خسته‌ام چونست



(۴۹)

پس چرا حال دل دگرگون است	گر نه زلفش پی شیخون است
غم لیلی نشاط همچنون است	درد شیرین دوی فرهاد است
عقل در کار عشق مفتون است	صبر در چنگ شوق مغلوب است
چون نگریم که بخت وارون است	چون ننالم که تیغ بر فرق است
کشته اش از حساب بیرون است	خون من ریخت قاتلی که بحشر
داغ و دردی که از حد افزون است	قسمت من ز کارخانه عشق
جز بر آن لعل لب که میگون است	می حرام است خاصه در رمضان
چکنم با دلی که پر خون است	گر ز دست تو گریه سر نکنم

تا فروغی غزل سرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است



(۵۰)

کافر و خسته رخ آمد و افراخته قامت	امروز ندانم غم فردای قیامت
یعنی که معجو در طلبش راه سلامت	در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت	تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم
از رشک رقیبان نبود جای اقامت	فرخنده مقامی ست سرکوی تو لیکن
کز مست معربد نتوان خواست غرامت	چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
از خون شهیدان تو یابند علامت	تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند



باحلقه زنار سر زلف تو زاهد
 من پیرو شیخی که ز خاصیت هستی
 تسییح زهم بگسلند از دست ندامت
 در پای خم انداخته دستار امامت
 کیفیت پیمانہ گر اینست فروغی
 چونست سبب و کش نزندلاف کرامت



(۵۱)

تا بر اطراف رخت جعد چلیپائی هست
 قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست
 هر طرف پای نهی سلسله در پائی هست
 وه که از هر طرفت طرفه تماشائی هست
 بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
 گربه تنگ آمدی از ناله دل سوختگان
 تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست
 بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست
 جان شیرین ز غم عشق بتلخی دارم
 لب جان بخش تو گر بوسه بجان بفروشد
 با میدی که ترا لعل شکر خائی هست
 من سودا زده را هم سر سودائی هست
 واعظ از سایه طویی سخنی میگوید
 من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست
 غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
 ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز
 هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست



(۵۲)

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
 غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
 که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
 من نه تنها ز سر زلف تو همچونم و بس
 شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
 نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل
 داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست



ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
 کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
 بی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
 کز بیت دیده حسرت نگری نیست که نیست
 زانکه در بیخبرها خبری نیست که نیست
 که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
 خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست
 ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست



(۵۳)

پس چرا هر سحر افتاده بچولانکه تست
 هر طرف مینگری جلو روی مه تست
 نیکبخت آن سرشوریده که بردر که تست
 گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست
 تا مرا آگهی از غمزه کار آگه تست
 بر سر خاک شهیدی که زیارتکه تست
 که دل و جان فروغی همه جاهره تست



(۵۴)

صد هزاران گره بکار من است
 دست پرورد روزگار من است
 تاغم دوست دوستدار من است

اثری آه سحر در تو ندارد فریاد
 سیل اشک از بکند خانه مردم نه عجب
 جز شب تیره ما را که زپی روزی نیست
 چون خرامی ، بقفا از ره رحمت بنگر
 بی خبر شواگر از دوست خبر میخواهی
 ترك سر تا نكنی پای منه در ره عشق
 من مسکین نه همین خاک درش میبوسم
 قابل بندگی خواجه نگردد افسوس

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
 هر کجا میگذری شعله آه دل ماست
 خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است
 دیده تازلف و ز نخدان ترا یوسف دل
 هیچ از کار دل غمزه آگاهی نیست
 کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت
 تو سپی سرو خرامان ز کجا میآئی

کار من تا بزلف یار من است
 هر کجا روز تیره ای بینی
 شادمانی بدشمن ارزانی



ناصح تیره دل چنان داند
 آنکه در هیچ جا قرارش نیست
 بی طفلان نوش لب گیرد
 صبح محشر که گفت واعظ شهر
 آن قیامت که عاشقان خواهند
 مجلس آرای عالم معنی
 که محبت با اختیار من است
 دل بی صبر و بی قرار من است
 طفل اشکی که در کنار من است
 از پس شام انتظار من است
 قامت سر و گلهزار من است
 صورت نازنین نگار من است

من فروغی پیمبر سختم
 معجزم نظم آبدار من است



(۵۵)

غمش را غیر دل سرهنزلی نیست
 کسی عاشق نمی بینم و گرنه
 کیش مجنون لیلی میتوان گفت
 کجا گردد قبول خواجه ما
 نشاطی هست در قربانکه عشق
 شرابی خورده ام از جام طفلی
 من از بی حاصلی حاصل گرفتم
 سر کوی عدم گشتم که آنجا
 شدستم غرق دریایی که هرگز
 ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
 میان جان و جانان حایلی نیست
 کسی کافسانه در هر محفلی نیست
 غلامی را که بخت مقبلی نیست
 که مقتولی ملول از قاتلی نیست
 که در خمخانه هر کاملی نیست
 وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
 دو عالم را وجود قابلی نیست
 غریقش را امید ساحلی نیست

من و آن صورت زیبا فروغی
 که این معنی بهر آب و گلی نیست





(۵۶)

راهی که رو بدوست ندارد ضاللتست
واه درون بصدق مقالمت داللتست
کس را در آن حریم چه حد رسالتست
تا روزیم به تنگ دهانش حواللتست
هر ناله ام علامت صد استماللتست
ورجان کنم فدای تو جای خجاللتست
زیرا که باغ بی تو محل ماللتست
دردا که حال عشق برون از مقاللتست
وانگه بین شهید غمت در چه حاللتست

عمری که صرف عشق نکرد دبطالت است
من معرجم محبت و دوزخ فراق یار
گیرم بخون دیده نویسم رساله را
در عمر خود به هیچ قناعت نموده ام
کام از باستمالت ازو میتوان گرفت
گر سر نهم بیای تو عین سعادتست
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
برخیز تا بیای شود روز رستخیز

کی میکند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلاللتست



(۵۷)

دامن مکش از دستم، دست من و دامانت
غیرت برم از چاکگی کش دوخته پیکانت
بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت
بس دیده که گریان است از غنچه خندانانت
هم جای طلبکاران پیرامن دکانت
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانانت
تشویق سحر خیزان از جنبش مژگانانت
مجموعه دلبندی کیسوی پریشانانت

عهد همه بشکستم در بستن پیمانانت
حسرت خورم از خونگی کش ریخته شمشیرت
بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت
بس خانه که ویران است از لشکر بیدادانت
هم خون خریداران پیرایه بازاریت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
امید نظر بازان از چشم سیه مستت
دیباچه زیبای رخسار دل آرایت



دست همه بر بستی کرد سر دستانت
کائی پی دلجوئی بر خاک شهیدانت
تا چشم وی افتادهست بر لعل سخندان

خون همه در مستی خوردی به زبردستی
آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
الهام توان گفتن اشعار فروغی را

(۵۸)

کافری سرمایه اش اینست، گوئی نیست، هست
کش قدم بر فرق نسرین است، گوئی نیست، هست
مو بمویم عنبر آگین است، گوئی نیست، هست
کاروان نافه چین است، گوئی نیست، هست
چشم مستش مصلحت بین است، گوئی نیست، هست
ترك چشمش بر سر کین است، گوئی نیست، هست
دیده ام پراشک رنگین است، گوئی نیست، هست
گل نصیب دست گلچین است، گوئی نیست، هست
الحق آنجا جای تحسین است، گوئی نیست، هست
زانکه اول نافه خونین است، گوئی نیست، هست
کوهکن راشور شیرین است، گوئی نیست، هست

کفر زلفش رهزن دین است، گوئی نیست، هست
تا چه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن
تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
شانه تازد چین زلفش را به همراه صبا
با صف هژگان بقتل مردم صاحب نظر
با نظر بازی که هرگز ترك مهر او نکرد
تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
هر کجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند
از دل خونینم ای زلف مسلسل سر میبچ
گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن

(۵۹)

داد خود را ز آن مه بیداد گر خواهم گرفت
نوک مزگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
شعله ها خواهم شد در خشک و تر خواهم گرفت

يك شب آخردامن آه سحر خواهم گرفت
چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد



آرزویم را زلعلش سر بسر خواهم گرفت
 یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
 یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
 یا زدستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بهجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا میانش را ببر هم چون کمر خواهم گرفت
 دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
 زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
 یا برو دوش و را در سیم وزر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند

صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت



(۶۰)

که داغ لاله رخان به ز باغ نسرين است
 همیشه چشم امیدش بدست گاجين است
 که صاحب خط خوشبوی و خال مشکين است
 ز پای تا بسرم چشم مصلحت بين است
 که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگين است
 که تلخ از آن لب نوشين بطعم شیرين است
 غلام آن سر زلفم که سر بسر چين است
 بهر زمین که توئی کار آسمان کين است
 نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
 یا بزندان فراقتش بی نشان خواهم شدن
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا بیایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشانند
 یا با حاجت دزبرش دست طلب خواهم گشاد
 یا لبانش را ز لب هم چون شکر خواهم مکید
 گر نخواهد داد من امر و زداد آن شاه حسن
 بر سرم قاتل اگر بارد گر خواهد گذشت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 یا سرو پای مرا در خاک و خون خواهد کشید

نخست نغمه عشاق فصل گل این است
 فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
 سپرده مرهم ز خیم فلک بدست مهبی
 علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
 بعهد عازن کالگون او بحمد الله
 کسی که شهد محبت چشیده میدانند
 اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است
 بهر کجا که منم شغل اختران مهر است
 سواد زلف تو مجموعه شب و روز است



قد تو وقت روش رشك سرو و شمشاد است رخ تو زبر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است



(۶۱)

بنشست و زرخ پرده برانداخته برخاست
ماهی است چو باطلعت افروخته بنشست
پیدا است ز بالیدن بالای بلندش
چشمش بی خون ریختن مردم هشیار
افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
آن ترك نوازنده بسر حلقه عشاق
در آتش دوزخ نرود سوخته جانی
تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان

خندید به آئینه خورشید فروغی

تا صفحه دل از همه پرداخته برخاست



(۶۲)

تاحلقه زنجیر دل آن زلف دراز است
شور دل فرهاد، شکر خنده شیرین
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا
زان عمر من و زلف تو کوتاه و بلند است
درهای جنون بر من سودا زده باز است
تاج سرم محمود کف پای ایاز است
جائی که توئی قبله او گرم نماز است
زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است



صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند
گر خشم کند لعبت منظور و گرناز
سوز دل عشاق ز پروانه پیرسید
تشویش جزا با همه تقصیر نداریم

نالنده در آمدز در آن شوخ فروغی

هنگام نیاز من و هنگامه ناز است



(۶۳)

شب جدائی تو روز و اسپین من است
میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم
بعرصه‌ای که در آیند خیل سوختگان
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
از آن زمان که زمین بوس آستان توام
به تختگاه محبت من آن سلیمانم
من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن

فروغی از شرف خاک آستانه دوست

تجلی کف موسی در آستین من است



(۶۴)

امشب زروی مهرمهی در سرای ماست
ای عشق با بتارک جمشید سوده ایم
کزین مقدمش سرمه زیر پای ماست
تا سایه تو بر سر خورشید سای ماست



زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
 سختی که هیچ سست نگر در دوای ماست
 بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
 زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
 کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست
 آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
 تا بشگری صفای فلک از صفای ماست
 گفتا نتیجه نفس جانفزای ماست

ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
 عهدی نبسته ایم که در هم توان شکست
 منت خدای را که غم روی آن پری
 جان میدهیم و ناز طیبیان نه میکشیم
 تار پخت خون مال بیا قوت رنگ دوست
 بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنک
 یک شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار
 گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است

گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست



(٦٥)

الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
 آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
 الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
 یوسف بچشم همت ایشان جهیل نیست
 چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
 مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
 ما ئیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
 حاجت برهنمایی پیر و دلیل نیست
 جائی که جد پر زدن جبرئیل نیست
 یک تن درست نیست کزین غم علیل نیست

کس نیست کوباعل تو خونش سیبیل نیست
 هستغنیم بعشق تو از وصل حور عین
 روز قیامت آمد و وصلت نداد دست
 آنان که بر جمال تو بگشاده اند چشم
 جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند
 امروز در میانه عشاق روی تو
 روز جزا که اجر شهیدان رقم زند
 گر جذبه ای ز حضرت جانان بجان رسد
 منت خدای را که برندم خیال عشق
 یار من آن طیب مسیحا نفس گذشت



برقی که سوخت کشت فروغی بیک فروغ کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست



(۶۶)

با صد هزار جام نیارد کسی بدست
 يك صید نیم جان ز کمینگاه او نجست
 کوسینه‌ای که خنجر مزگان او نخست
 جز روی او کناره گرفتیم زهر که هست
 وز من ادب خواه که سرمستم از است
 در باز شد ز همت رندان می پرست
 با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
 کز شست او رها شد و بر جان من نشست
 چشم درستکار تو پیمان من شکست
 وز عنبرین کمند تو يك جمع پای بست
 برفرق آن کسی که نگردد چو خاک پست

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
 يك جسم ناتوان ز سر راه او فحاست
 کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد
 جز یاد او امید بریدم زهر چه بود
 از من دوئی مجوی که يك بینم از ازل
 منت خدای را که زهر سو بروی من
 بامن مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای
 پهلو زند به شهر جبریل ناو کی
 زلف گره گشای تو پیوند من برید
 از جعد سر بلند تو يك قوم دستگیر
 سرو بلند من تهید پا فروغیا



(۶۷)

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
 فردای رسته‌خیز بجان عذر خواه تست
 خون کسی که ریخته بر خاک راه تست
 هر آهوئی که قابل نخچیر گاه تست
 بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
 ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست

ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست
 امروز هر تنی که بشمشیر کشته‌ای
 بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف
 پای غرور بر سر صید حرم نهد
 بس دل اسیر زلف و زنجندان نهوده‌ای
 شاهان بهیچ حیل مسخر نکرده اند



روزی که صف کشند خلایق پی حساب
جرمی که در حساب نیاید گناه تست
مستان زباده های دمام ندیده اند
کیفیتی که در نگه گاه گاه تست

رخشنده آفتاب فروغی فرورود
هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست

(۶۸)

پیشترز آنکه مپی جلوه درین محفل داشت
من همین از نظر افتاده چشمت بودم
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
خونبهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
ساخت فارغ زغم رفته و آینده مرا

باهمه ناخوشی عشق فروغی خوش بود

شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت

(۶۹)

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن
وزما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست



هر بی خبر که خندید بر حسرت زلیخا
 صید دل حرصم از شوق تیر دیگر
 دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی
 هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش
 آخر بزم یوسف کف را بریده برخاست
 از صید گاه خوبان در خون تپیده برخاست
 کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
 از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
 من بی رخس فروغی آفاق را ندیدم
 برخاست تا ز چشمم، نورم ز دیده برخاست



(۷۰)

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
 نظاره رخ تو باصرار خوبتر
 گر خال تست دانه مرغان نیکبخت
 من کافر محبتم اما براستی
 ناموس ما بیاد فنا رفت و خوشدلیم
 اکنون که نامرادی ما عین کام تست
 خود را با آتش غم روی تو سوختیم
 ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
 بهر شرابخواره بستان معرفت
 لعل لب ز باده گلغام خوشتر است
 بوسیدن لب تو با برام خوشتر است
 از صحن بوستان شکن دام خوشتر است
 کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
 زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتر است
 گر خو کنیم بادل ناکام خوشتر است
 چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
 کان روی و موزهر سحر و شام خوشتر است
 چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است

الحق فروغی از بی اسباب خوشدلی
 از هر چه هست وصل دل از ام خوشتر است



(۷۱)

هم بحر هم بدیر بدر دجا دیدمت
 تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت



دیده بخود دوختم ، عین خدا دیدمت
 خوچو گرفتم بدرد ، محض دوا دیدمت
 خضر مسیحا نفس ، آب بقا دیدمت
 وزلب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
 زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت

سینه بر افروختم ، خانه فرو سوختم
 دل چو نهادم بمرگ ، عمر ابد دادیم
 ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بیاد
 از خط عنبر فروش مردفکن خواندمت
 بنده عاصی منم خواجه مشفق توئی

چشم فروغی ندید چون توغزالی که من

هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت

(۷۲)

مردم آزار تر از چشم تو بیماری نیست
 بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست
 هر که از اهل تو اش خاتم زنهاری نیست
 هر کرا وقت سحر دیده بیداری نیست
 هر کرا درد شب چشم گهر باری نیست
 لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
 خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست
 تابدا نند که سنگین تر از این باری نیست
 یوسفی هست در یغا که خریداری نیست
 سبحة شیخ کم از حلقه زناری نیست
 نشاهای هست که در خانه خماری نیست

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
 باز در فکر اسیران کهن افتادی
 کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد
 هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود
 دامن گوهر مقصود بدستش نفتد
 قدمی بیش نمانده است میان من و دوست
 ای که گفתי غم دل در بر دادار بگو
 کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
 یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
 اثری در نفس پیر مغان است ارنه
 از لب ساقی سر مست فروغی ما را

(۷۳)

آنکه اینجا به که نداشت کجا خواهد رفت

کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت



بای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 هر که در حلقه زندان بخطا خواهد رفت
 از میان ، قاعده مهر و وفا خواهد رفت
 هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
 هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
 تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت
 دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت
 قالب خاکیم آخر به هوا خواهد رفت
 تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت

هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
 چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن
 گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
 گر چنین دست به شمشیرستم خواهی برد
 گر شبی و عده دیدار ترا خواهد داد
 دل ز نوشین دهننت کاهم روا خواهد شد
 نوشداروی دهان تو حرامش بادا
 به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
 همه از خاک در دوست بحسرت رفتند

ز آن سر زلف بهم خورده فروغی پیدااست

که بسودای محبت سرما خواهد رفت

(۷۴)

شکر فروش مصر خریدار قند تست
 جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
 تا حلق من بقلقه مشکین کمند تست
 هر جا حدیث جلوه سرو بلند تست
 زیرا که خال بر سر آتش سپند تست
 چشم زمانه در پی دفع گزند تست
 الا سری که برسّم رعنا سمنند تست
 بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
 دوزخ کنایتی ز دل سوز ناک من
 بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
 طوطی سر از خجالت خویش افکند بزیر
 رخ بر فروزو از نظر بد حذر مکن
 از بس که در قلمرو خوبی مسلمی
 هر سر سزای عرصه میدان عشق نیست
 گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو



داند چگونه جان فروغی به لب رسید
هر کس که در طریق طلب دردمند تست



(۷۵)

نهایت مقصود ما نه آن و نه این است
در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است
همت ما فارغ از هم آن و هم این است
لیک ره اهل معرفت نه چنین است
ذکر پری پیکران پرده نشین است
مشتی شوریدگان بی دل و دین است
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
پرده چشم نگار خانه چین است
چشم رقیب از چهار سو بکمین است
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است

قصد همه وصل حور و خلد برین است
بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است
شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند
ره بخدا یافتم ز بی خودی آخر
حلقه دیوانگان خوش است که دایم
بزم بتان جای عشرتست که آنجا
کس نشد از سر پرده تو خبر دار
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم
تا نوازی مرا بگوشه چشمی
کو سر موئی که بسته تو نباشد

چشمه پر نور آفتاب فروغی

عکس قمرطلعتان زهره جبین است



(۷۶)

همه کس بسته آن زلف شکن بر شکن است
قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
زانکه سیمین برو سیمین تن و سیمین ذفن است

همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
رخ افروخته اش خجالت ماه فلك است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب



بس که در هر قدمش کشته خونین کفن است
 خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است
 نه مرابادهن دوست مجال سخن است
 تا خبر شد که چها در نظر کوه کن است
 لیلی از خیمه برون جست که همچون من است
 نازم این فتنه که هم رهزن وهم راهزن است
 تالم براب آن خسرو شیرین دهن است

ترسم آخر نهد پا بسر تربت من
 تارقیب از لب او کامروا شد گفتم
 نه ازین یش توان با سخن دشمن ساخت
 خصر و از رشک شکر خون بدل شیرین کرد
 جستم از خیل عرب واقعه همچون را
 گوشه چشم بتی زد ره دین و دل من
 در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی

يك تجلی همه را سوخت فروغی امشب
 مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است



(۷۷)

ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
 فغان که دوست بخوابست و خصم بیدار است
 که شاهدم دل مجروح و چشم خونبار است
 و گر نه از پی قتلم بهانه بسیار است
 که زلف خم بخمش حلقه های زناز است
 که روزگار پریشان و کار دشوار است
 که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
 ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
 که در محبت گل مو بمو گرفتار است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
 نگار مست شرابست و مدعی هشیار
 چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
 هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
 بی پرستش خود بر گزیده ام صنمی
 نگیرم از سر زلفش برستی چه کنم
 بهیچ خانه نجستم نشان جانان را
 لبش بجان گرانمایه بوسه نفرود
 ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه
 تجلی مه تابنده در شب تار است





(۷۸)

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
 نیکبخت آن سر که شهما بر سر بالین تست
 بی سر و سامان عشق و بیدل و بیدین تست
 چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
 زین توانائی که در سر بنجه سیمین تست
 ورنه کی این شیشه هم سنگ دل سنگین تست
 عشقبازی کیش تو ، عاشق کشی آئین تست
 جز بلای ما که از بالای باتمکین تست
 وین هم از تحریک تار طره پرچین تست
 کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
 زانکه آب زندگی در چشمه نوشین تست
 زانکه مملوک قدیم و بنده دیرین تست

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
 کامیاب آن تن که تنها بانو در بستر بخت
 هر که در کون و مکان میبینم ای سلطان حسن
 آنکه چون طومار پیچیده است دلها را بهم
 غالبا غالب نگردد با تو دست روزگار
 خود مگر از لطف بنوازی دل مسکین ما
 خونبهای از تو توان خواست ، کز روزازل
 هر بلای بر زمین نازل شود از آسمان
 روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما
 گر چو میناخون بگیریم بر من از حیرت مخند
 گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
 خواجه می چشم عنایت از فروغی بر مدار



(۷۹)

کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
 گر باده باندازه نوشی عسی هست
 زیرا که بهر که قافله بانگ جرسی هست
 یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
 کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
 مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
 ای آینه هش دار که صاحب نفسی هست

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
 ای خواجه بهش باش که با آن لب می نوش
 گر مرد روی باخیر از ناله دل باش
 یا قافله سالار ره گهیه ندانست
 تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
 خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
 از دیده دلسوختگان چهره میوشان



کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست
تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست

تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
مرغ دلم از باغ بتنگ است فروغی

(۸۰)

نشنید کس از سروقدان يك سخن راست
هرسو نگری روی وی از پرده هویدا است
مائیم و نگاری که نه زیرست و نه بالا است
مائیم و بساطی که نه جام است و نه میناست
در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجا است
کاش آن رخ رخسند نه میدید و نه میخواست
هم باخم موی تو جهان را سر سوداست
هم سوخته عشق تو صد عاشق شیدا است
هم آیت جور از دل سنگین تو پیدا است
دل بند و دلاویز و دلارام و دلاراست

تا خانه تقدیر بساط چمن آراست
هرجا گذری اشک من از دیده پدیدار
مائیم و جهانی که نه بیم است و نه امید
مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان
در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت
در دیر و حرم نور رخس جلوه کنان است
چشم من دلسوخته سرچشمه خون شد
هم باسک کوی تو شهان را دل الفت
هم شیفته حسن تو صد واله بیدل
هم نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر
المنة لله که همه بزم فروغی

(۸۱)

من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
آهی اندر لب ماهست که تأثیرش نیست
گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
کشوری نیست که در قبضه شمشیرش نیست

تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست
تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه
دردی اندر دل ماهست که درمانش نه
زرهی نیست که در خط زره سازش نه
لشکری نیست که در سایه مزگاناش نه



کوشکاری که در این بادیه نخچیرش نیست
هیچ دل نیست که دیوانه زنجیرش نیست
سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست
که سر تا جوران قابل شمشیرش نیست
که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
که کسی باخبر از حیل‌ه و تزویرش نیست
هر که در دشت محبت جگرشیرش نیست

کو سواری که در این عرصه گرفتارش نه
هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه
تا در آید ز کمین ترك کمان ابروی من
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاک
آنچنان کعبه دل را صنمی ویران ساخت
شیخ گرشد بره زهد چنین پندارد
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد

(۸۲)

یا قوت لب‌ت قسمت خونین جگری نیست
بر گردن من منت شام و سحری نیست
کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست
الحق که درین پرده چنین پرده‌داری نیست
جز اشک گرانمایه بدستم گهری نیست
انگشت کسی کارکشای دگری نیست
کانبجا ز کرامات فروشان اثری نیست
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

وصل تو نصیب دل صاحب‌نظری نیست
المنة لله که بعد رخ و زلفت
پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
در راه خطرناک طلب گم شدم آخر
تا آن صنم آمد بدر از پرده فلک گفت
گفتی که چه داری بخربرداری لعش
تا خودنشوی شانه بزلفش نرنی چنگ
در کوی خرابات رسیدم بمقامی
جز درد سر از درد کشی هیچ ندیدم

شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

پنداشت ز تنگ شکرش تنگ‌تری نیست



(۸۳)

هیچ سر نیست که بازلف تو در سودا نیست
چون سراز خاک بر آرند شهیدان درحشر
میتوان یافتن از حالت چشم سیهت
تو ندانم ز کدامین گلی ای ماهه ناز
دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
پس چرا سروچمن از همه بند آزاد است
گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد
من بتحقیق صنم خانه چین را دیدم
گاه کافر گندم گاه مسلمان، چکنم
ساعری خورده ام از باده لعل ساقی

مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد

که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست



(۸۴)

نوید رجعت جانرا بجسم بی جان گفت
که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
که داستانی از آن زلف عنبراشمان گفت
که این مقدمه هم گبروهم مسلمان گفت
که بالیش نتوان حرف شکرستان گفت
غم نهفته او را بغیر نتوان گفت
که میرمدرسه تب کرده بودوهدیان گفت

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
چرا بسر ننهد دهدد صبا افسر
زعنبرین دم باد سحر توان دانست
حکایت غم او من نگفته ام تنها
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
دل شکسته ما را درست نتوان کرد
زتوبه دادن مستان عشق معلوم است



که ترك جان با امید حضورش آسان گفت
که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
که سر عشق ترا در میان میدان گفت
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
که حد خوبی گل را هزار دستان گفت
که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت
که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

کسی بخلوت جانان رسد به آسانی
غلام خاک در خواجه خرابانم
میرد جذبۀ بی اختیار منصورم
نظر مپوش ز احوال آن پریشانی
کمال حسن ترا من برآستی گفتم
بآفتاب تفاخر سزد فروغی را
ستوده ناصر دین شاه ، شهر یار ملوک

(۸۵)

بجز رخ تو نه بیند که مصلحت این است
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
ترا که تنگ شکر در دهان نوشین است
کنون که باده عیشت بجام زرین است
گمان برند که بر قرص ماه ، پروین است
هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
بین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
که بند پای من آن زلف عنبر آگین است
بهر که مهر تو و وزید بر سر کین است
که پنجه های تو از خون او نگارین است
که صبح سلطنت شاه ناصر الدین است
لب فرشته رحمت بذکر آمین است
سمند سرکش گردون همیشه درزین است

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست
به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی
ز می کشان تهی کاسه می دریغ مدار
ز تاب آتش می چون عرق کند رویت
شب گذشته کجا بوده ای که چشمانت
ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم
مسافر از سر کویت کجا توانم شد
سپهر سقله نهاد ، از ره ستم تا کی
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن
علی الصباح که بینم رخ تو ، پندارم
شهی که حرف دعایش چو بر زبان گذرد
بدین طمع که شود قابل سواری شاه



فروغی از غزلش بوی مشک میآید
مگر که هممنفس آن غزال مشکین است

(۸۶)

کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
ترك سهر قند یا سوار خچند است
چشمه خورشید بر فراز سمند است
دیده هنوز از شمایلش گله مند است
آتش سوزنده در میان پرند است
گوش مراکی سر شنیدن پند است
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
چاره چشم بد زمانه سپند است
شعر بلندش همیشه شاه پسند است
آنکه سپهرش اسیر خم کمند است

آنکه لبش مایه حلاوت قند است
دوش اسیر کسی شدم که ندانم
از پی جولان چو بر سمند نشیند
گر شب وصلش کشد بروز قیامت
پیکر زیبا بزیر جامه دیبا
عشق تو تا حلقه‌ای کشید بگویشم
گر بفراق تو زنده ام عجیبی نیست
خال بر خساره نکوی تو می گفت
تا سر زلف تو شد پسند فروغی
خسرو گردان فراز ناصر دین شاه

شعرم از آنرو بلند شد که شهنشاه

صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

(۸۷)

وی سرو چمن با بگل از سرو چمانت
قربان خدنگی که رها شد زکمانت
خود را نگرانی و جهانی نگرانت
زان خوانده فلک نادره دور زمانت

ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
خرسند شکاری که نشینی بکمینش
تا آینه از خوبی خود باخبرت کرد
مانند تو بر روی زمین نادره ای نیست



موتی که بدان بستگی رشته جانهاست
 مائیم و سری در سر سودای محبت
 در شهر ندیدیم بجز موی میان
 آنهم بفدای قدم نامه رسالت
 برجان و تنم باد بلای تن و جان
 گویند که بالات بلای تن و جان است
 آنجا که فروغی بسخن لب بکشائی
 طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت



(۸۸)

مرا زمانه در آن آستانه جا داده است
 خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب
 تو مست گردش پیمانه‌ای چه میدانی
 بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
 چنان ز درد بیجان آمدم که از رحمت
 به تشنه کامی خودخوشدم که خضر خطش
 بخون خویش تپیدیم و سخت خرسندیم
 خبر نداشت مگر از جراحی دل ما
 خراش سینه صاحب‌دلان فزوتتر شد
 کمال حسن به یوسف رسید روز ازل
 چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
 که این معامله را هم به آشنا داده است
 که دور نرگس ساقی بما چها داده است
 که کشته را ز لب لعل خونبها داده است
 طیب عشق بمن مژده دوا داده است
 مرا نوید بسر چشمه بقا داده است
 که آن دو لعل گواهی بخون ما داده است
 که زلف مشک فشان بر کف صبا داده است
 تراش خط مگر آن چهره راصفا داده است
 جمال وجه حسن دولت خدا داده است

مهی نشانده بروز سیه فروغی را
 که آفتاب فروزنده را ضیا داده است



(۸۹)

من کیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست
 خانه ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست



هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
دامن گنجی بچنگ آمد که در ویرانه نیست
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست
ورنه يك جو خاصیت در سبحة صد دانه نیست
خنده شادی بغیر از گریه مستانه نیست
زانکه هر جان مقدس در خور جانانه نیست
زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
وین غم دیگر که تأثیری در این افسانه نیست
لایق این حلقه زنجیر هر دیوانه نیست

دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
از پس رنجی که بر دم در وفا آخر مرا
میگساران فارغند از فتنه دور زهان
سبحة صد دانه از بهر حساب ساغر است
گریه مستانه آخر عقده ام از دل گشود
نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
در غم آن نوش لب افسانه عالم شدم
گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفتم

تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست

(۹۰)

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
طوطی بهوای شکرستان تو برخاست
هر گرد که از گوشه دامان تو برخاست
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست
هر نافه که از طره بیچان تو برخاست
پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
تا تنگ دهان را بشکر خنده گشودی
بر افسر شاهان سرافراز نشیند
داغیست که در سینه صد چاک نهفتند
در کار فرو بسته عشاق فکندند
صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت
بر خاک فشاند آب رخ مشک ختن را
در انجمن باده کشانش نشانند



تاسر زده خورشید جهانتاب ز مشرق
خورشید فروغی ز گریبان تو بر خاست

(۹۱)

حیف و صد حیف که اهل نظری پیدان نیست
بی خیر باش که صاحب خبری پیدان نیست
که بغیر از در میخانه دری پیدان نیست
پرده ام پاره شد و پرده دری پیدان نیست
غیر سودای تو در هیچ سری پیدان نیست
کز دل گمشده ما اثری پیدان نیست
از پی شام سیاهم سحری پیدان نیست
تنک شد حوصله، تنگ شگری پیدان نیست
در چمن طاير بی بال و پری پیدان نیست
کز تو در خیل بتان خوبتری پیدان نیست
کامشب از برج سعادت قمری پیدان نیست

خوشتر از دانه اشکم گهری پیدا نیست
کسی از سر دل جام خبردار نشد
می فروش از بزند نوبت شاهی شاید
سینه ام چاک شد و ضارب خنجر پنهان
جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی
آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهان است
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید
صبر من با لب شیرین تو ز اندازه گذشت
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم
عجیبی نیست که سر خیل نظر بازانم
مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

(۹۲)

مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
تا بدانی که چها بر مگسی می آید
زانکه رهرو بصدای جرسی می آید
عاشقی میرود و بوالهوسی می آید
شحنه ای میگذرد یا عسسی می آید

دل بهسرت ز سرکوی کسی می آید
شگری چند بخواه از لب شیرین دهنان
در ره عشق پی ناله دل باید رفت
میروم گریه کنان از سرکومی کانجا
کردیم هست بنوعی که ندانم امشب



نفسی با توبه از زندگی جاوید است
 توستم پیشه بر آنی که ستانم همه عمر
 در گذرگاه توای چشم و چراغ همه شهر
 وین همسر نشود تا نفسی می آید
 من در اندیشه که فریاد رسی می آید
 دل شهری زبی ملتسمی می آید
 گرنه در راه تو گم کرد فروغی دل را
 پس چرا بر سر این راه بسی می آید



(۹۳)

هر کس که بدان دسترسی داشته باشد
 زان بر سر بیمار غمش پا نکندارد
 دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار
 گر یاد گلستان نکند هیچ عجب نیست
 از الفت بیگانه بیندیش که حیف است
 باید که بدل مهر کسی داشته باشد
 ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
 کاین قافله باید جرسی داشته باشد
 مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
 دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد

در برده قدح نوش فروغی که مبادا
 سنگی بکمینت عسسی داشته باشد



(۹۴)

دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
 خواجه‌هی منع من از باده پرستی تاکی
 دامنش را زبی شکوه گرفتم روزی
 گفتم از مسأله عشق نویسم شرحی
 دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
 نامی از جلوه خورشید جهان آرانست
 عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
 چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
 که زبان از سخن و نطق زتقریر افتاد
 هم زکف نامه وهم خامه زتحریر افتاد
 لیکن آن وقت که این خانه زتعمیر افتاد
 گوئیارده از آن حسن جهانگیر افتاد



پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
 دل ز کیسوی تو بگسست و به ابروی پوست
 بسکه بر ناله دل گوش ندادی آخر
 قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
 کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
 هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت
 تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد

(۹۵)

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
 قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را
 گر صبادم زند از مشک ختن عین خطاست
 من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم
 مشت خاکم ز لحد رقص کنان بر خیزد
 بر کند سیل سر شکم ز میان بنیادش
 خم آن طره مشکین و دل سنگینم
 واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست
 کرتو در مجلس فردوس نباشی ساقی
 جای رحم است براو گر همه کافر باشد
 باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
 با دماغی که از آن طره معطر باشد
 سخن قند همان به که مکرر باشد
 وعده و صلش اگر در صف معشر باشد
 گر میان من و او سد سکندر باشد
 مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد
 دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
 می نوشم اگر از چشمه کونر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی اینست
 یار باید که جفاکار و ستمگر باشد

(۹۶)

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
 فردای قیامت که حساب همه خواهند
 دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
 خونین کفتان هیچ حساب از تو نخواهند



تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
 پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
 شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند
 جور است که يك بوسه بخوابار تو نخواهند
 صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
 مستند بحدی که شراب از تو نخواهند
 ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند

گر بیکنهان را کشی امروز به محشر
 گر خون محبان خوری از تاب محبت
 قومی که جگر سوخته آتش عشقند
 جمعی که به بیداریشان کام ندادی
 تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
 مردم زسیه چشم تو در میکده عشق
 هر جا که بر آید ز غمت ناله عشاق

الحق که غزالان سیه چشم فروغی

حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند



(۹۷)

منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند
 بشکنی رونق بازار گلستانی چند
 بردیدند ز هر گوشه گریبانی چند
 تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
 از خم زلف تو افتاد بزندانانی چند
 بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند

ای بد لها زده مژگان تو پیکانی چند
 گوشه چاک گریبانت اگر بگشایی
 تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز
 جمع کن سلسله زلف پریشانت را
 یوسف دل که شد از چاه زنجندان خلاص
 تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس

ناصرها منع فروغی ز محبت تاکی

گو بآن مه نکند عشوه پنهانی چند



(۹۸)

زنجیر عقل جعد چلیبای او بود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود



ما و سری که بر سر سودای او بود
 یعنی بلا نتیجه بالای او بود
 پس چارمین سپهر چرا جای او بود
 هر کس که هست نرگس شهلای او بود
 امید من بزلف سمن سای او بود
 الا سری که خاک کف پای او بود
 افسانه‌ای ز لعل شکر خای او بود
 دیباچه‌ای ز روی دلا رای او بود
 در انتظار قامت رعنا ی او بود

ما و دلی که خسته تیر بالای عشق
 بالای او مرا به بلا کرد مبتلا
 بر خاک پای ماه من ارسر نسوده مهر
 هشیاریش محال بود روز رستخیز
 روزی که پاره میشود دازهم طناب عمر
 هر سر سزای افسر زرین نمیشود
 هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده‌ای
 هر انجمن که جلوه فردوس دیده‌ای
 دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

شد روشنم ز نظم فروغی که برفلك

خورشید يك فروغ ز سیمای او بود



(۹۹)

وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
 پس چرا گوی قمر در خم چو گان دارد
 آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
 که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
 يك جهان واله و يك طایفه حیران دارد
 بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
 فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد
 که سر کوی طلب این همه حرمان دارد
 که لبش مشک ز سر چشمه حیوان دارد

هر خم زلف تو يك جمع پریشان دارد
 چنبر زلف تو گر نیست بگردون هم چشم
 سر نالیدن مرغان قفس کی داند
 شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
 با وجودی که رخ از برده نداده است نشان
 بسکه از الفت عشاق بخود پیچیده است
 کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتمی
 تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم
 تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری



دوست را صبر دگر هست فروغی ورنه
بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد



(۱۰۰)

اول شکاف سینه ما را نشانه کرد	هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
تیغ فراق منقطعش از میانه کرد	دستی که بر میان وصال تو میزدم
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد	تا چشم او فتاد بشاهین زلف تو
چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد	سیل غمت فتاد بفکر خراییم
تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد	در ناف آهوان ختما نافه گشت خون
الا سری که سجده آن آستانه کرد	هر سر خیر ز سر محبت کجا شود
بس مرغ دل که صید بدین دام ودانه کرد	تنها نه من اسیر خط و خال او شدم
الحق که در حقم کرم بیگرانه کرد	تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
بر خاست از میانه و مستی بهانه کرد	گفتم مگر زباده بدامن نشانمش
فارغ زورد صبح و دعای شبانه کرد	منت خدای را که شراب صبو حیم

بیمبری از تودید فروغی ولی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد



(۱۰۱)

نه مملو کی که هر ساعت نظر با مالکی دارد	غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد
که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد	مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد	حدیث بردباری را پیرس از عاشق صادق
که از هر حلقه دام عشق مرغ زیر کی دارد	دم از دانش مزین بادانه خال نکو رویان



که صیادش هزاران بسمل ازهر ناوکی دارد
 بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
 که ازهر گوشه صیدا فکن سوار خانگی دارد
 هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد

بهرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را
 فقیه و چشمه کوثر من و اعل لب ساقی
 هوای دل عنانم میکشد هر دم نمیدانی
 یقین شد جانسپاریهای من بر خویش اینگونه

فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
 که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد



(۱۰۲)

آنچه خواهی بسر نافه قاتار آرند
 گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
 کز مه روی تو شمعی بشب تار آرند
 که نه بر تربتشان مزده دیدار آرند
 با میدی که ترا بر سر بیمار آرند
 که جهان را بصف حشر گنهکار آرند
 تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
 خط آزادی مرغان گرفتار آرند
 گرسحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
 يك دو جامم ز در خانه خممار آرند

چینیان گر بکف از جعد تو يك تار آرند
 زال گردون بکلافی نخرد یوسف را
 روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را
 کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند
 مردم آخر همه مردند ز بیماری دل
 گر بکیش تو گناه است محبت ، ترسم
 اندکی صبر کن ای قاتل صاحب نظران
 ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
 بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
 سخت بی چشم تو در عین خممارم ای کاش

خونبها را نبرد نام فروغی در حشر

اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند





(۱۰۳)

پس چرا دل همه شب حال دگر گون دارد
 خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
 زانکه این سلسله صد سلسله همچون دارد
 آنکه از دست غمت خاطر مجزون دارد
 دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
 که لب لعل تو دلپای جگر خون دارد
 در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
 راستی سرو کجا قامت موزون دارد
 چشم فتان تو یک طایفه هفتون دارد

گر نه آن زلف سیه قصد شیخون دارد
 من و نظاره باغی که بهاران آنجا
 من دیوانه و زلف تو گرفتن، هیپات
 در خور خرمنی هر دو جهانی دانی کیست
 گرچه خوبان به ستم شهره شهرند اما
 میتوان یافت ز خونباری چشم مردم
 در وجودی که توئی کی ره صحرا گیرد
 هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان
 نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست



(۱۰۴)

عوض نافه همی خون دل از چین آرند
 کز سر زلف دو تا چین بسر چین آرند
 مگرش مژده و صل از بر شیرین آرند
 کافران بهر نشارت بت سیمین آرند
 بامیدی که ترا بر سر بالین آرند
 تا بلاها بسر واعظ خود بین آرند
 کی توانند مثال از مه و پروین آرند
 مژده سرو و گل و سوسن و نسیرین آرند
 عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
 همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
 کوهکن زنده نخواهد شدن از نفخه صور
 گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر
 درد مندان همه در بستر حسرت مردند
 پرده ز آئینه رخسار خدا را بر دار
 شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
 گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
 هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط



رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
مگر! آن دم که زخم باده ارنگین آرند

(۱۰۵)

بارسر بر دوش جانان زان گرانی میکند
دعوی زور آوری در ناتوانی میکند
شرح حال خویش را در بیزبانی میکند
بلبل دستان سرا همداستانی میکند
دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند
برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
زانکه می دفع بالای آسمانی میکند
کاووطن در کوی بی نام ونشانی میکند

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی میکند
چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان
من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
چون تنالد مرغ مسکینی که او را داده اند
من کجا و بزم آن شاهنشاه اقلیم حسن
گر نه باد صبحدم در گلشن او جسته راه
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلو فری
عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش
رهروی از کعبه مقصود میجوید نشان

عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق

نقد جان را کی دریغ از یار جانی میکند

(۱۰۶)

کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند

تشنگان ستم زندگی از سر گیرند
بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز
خاک صاحب نظران را شود از دولت عشق



عوض لعل تو سر چشمه کوتر گیرند
 آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
 کار را تنگ دلان تنگ بشکر گیرند
 مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند
 خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند

تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
 پرده بر گیرز رخساره که مردم کمتر
 لب شیرین بشکر خنده اگر بکشائی
 چاره درد مجانین محبت نبود
 باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند

آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 داد خواهان بتظلم در داور گیرند



(۱۰۷)

اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
 سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
 هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
 سر این سلسله بایست که محکم دارد
 نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
 کاین پریشانی از آن طره پرخم دارد
 خوشدلم خوشدل اگر نیش دمام دارد
 عاشق آنست که این نکته مسلم دارد

آنکه يك ذره غمت در دل پرغم دارد
 دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید
 کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
 عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
 آنکه کام از لب شیرین تو خواهد، باید
 من سودا زده جمعم ز پریشانی دل
 شاگردم شاگرد اگر زهر بیابی بخشد
 گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق

یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد

که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد



(۱۰۸)

این دو بالای سیاه و لوله عالمند

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند



خانه بدوشان عشق با ستمش خرّمند
 کارکنان خدا در همه جا محرمند
 مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
 کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند
 برتن دل مردگان روح دگر در دهند
 مالک آب حیات صاحب جام جمند
 زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
 شیفته راهنشین سوخته را مرهمند

حلقه بگوشان شوق بالمش خوشدلند
 راهروان صفا از همه دل واقفند
 خاطر آزادگان بندکم و بیش نیست
 عشق وسلامت مجو زانکه اسیران او
 چون سحری سرکنند از لب جانبخش او
 اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه
 آیت بیغمبری داده بتان را خدا
 من بجنون خوشدلم ز آنکه پری پیکران

قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان
 در سر این ماجرا کار نمای همند



(۱۰۹)

غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
 مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند
 زانکه اینجا خاک را با خون معطر کرده اند
 ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
 زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده اند
 گاه نوك خنجر و گاه نیش نشتر کرده اند
 آنچه با تقصیر کاران روز معشر کرده اند
 سودمندان کی ازین سودانکوتر کرده اند
 خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند
 آنچه جلادان سنگین دك زخنجر کرده اند

قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده اند
 هر کجا ذکری از آن جعد معنیر کرده اند
 تا زخونت نگذری مگذار با در کوی عشق
 عاشقانش را بمحشر و عده دیدار داد
 بالبل لعل بتان هیچ از کرامت دم هزن
 هر سر موی مرا در دیده بدین او
 تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو
 تا بی بازار تو جان دادم نکو شد کار من
 تو با برو کرده ای تسخیر دلها گر مدام
 تو مزگان کرده ای با قلب مشتاقان خویش



صورتی را کوزکف دین فروغی را ربود
معنیش در پرده خاطر مصور کرده اند

(۱۱۰)

بس دل که ازین سلسله در پای تو افتاد	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد	تنها نه من افتاده سر پنجه عشقم
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد	هرگز نشود مشتری یوسف مصری
خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد	در دیده عشاق نه کم ز آب حیاتست
هر چشم که بر قامت رعناي تو افتاد	آسوده شد از شورش صحرائ قیامت
هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد	آگاه شد از معنی حیرانوی عشاق
در فکر خریداری غمهای تو افتاد	هر دل که خبیر دارشد از عیش دو عالم
تا بر سر من شور تمنای تو افتاد	از دامن شبرین دهان دست کشیدم

خورشید فتاد از نظر پاك فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد

(۱۱۱)

بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد	بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد
صد بار سراسیمد در آغوش تو افتاد	تار سر زلفت ز گرانباری دلها
کز بهره چه بر طرف بنا گوش تو افتاد	يك سلسله دیوانه آن حلقه زلفند
فریاد که یکباره فراموش تو افتاد	آن دل که نبوده ست کسی جز تو ییادش
تار و زجامی زدو مدهوش تو افتاد	آسوده حریفی که زمینای محبت
هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد	تا شام قیامت نکشد منت خورشید



آن نقطه که پیرایه پرگار وجود است
از چشم ترم جوش زند خون دمام
یکباره نظر بست ز سرچشمه کوثر
خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
تا در جگرم خارج جگر جوش تو افتاد
هر چشم که بر اعل قذح نوش تو افتاد

خون میچکد از گلبن اشعار فروغی
تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد



(۱۱۲)

تاخیل غمش در دل ناشاد من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی
هر سیل که برخاست ز کپساره محبت
هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف
هر شب که فلک زان مه بیمهر سخن گفت
زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
از چنگل شاهین اجل باک ندارد
پیدا است که از آب بقا خضر ندیده است
فریاد که داد از ستمش می توان زد
هر جا که دلی بود با مدام من آمد
سیلی ست که در کندن بنیاد من آمد
اول بدر خانه آباد من آمد
حال دل گم گشته خودیاد من آمد
یک شهر بفریاد ز فریاد من آمد
کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
هر صید که در بنجه صیاد من آمد
آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
بیداد گری کز بی بیداد من آمد

یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی

شهری که در آن شوخ بریزاد من آمد



(۱۱۳)

بتان بمملکت حسن پادشاهانند
زاصل پرورش روح میدهند این قوم
ولی در بیخ که بد خواه نیک خواهانند
ولی ز فرقت جانسوز جسم گاهانند



بجای شیر ز بس خورده اند خون جگر
 که چاکمان سلامت زعرصه ای ماراست
 بطاق آن خم ابرو شکستگی مرصاد
 گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه
 هنوز تشنه لب خون بی گناهانند
 که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
 که در پناهِش پیوسته بی پناهانند
 که کشتگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از بی خوبان ماه زوی مرو
 که سر بسر همه بیمه رود لسیاهانند



(۱۱۴)

تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند
 دست همت بسر زلف بلندی زده ام
 تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
 مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش
 ای که هر گوشه سپیجان نفسی خسته تست
 بهتر آنست که از درد تو سپارم جان
 پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت
 آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
 مست و هشیار ندیده ست کسی جز چشمت
 باز گردیده برویم در گلزاری چند
 که بهر تاروی افتاده گرفتاری چند
 هر سر مو شدم آماده آزاری چند
 که بگوشش نرسد ناله بیداری چند
 چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
 که بجان آدمم از رنج پرستاری چند
 گر نه هر عضو مرا باتو بود کاری چند
 ز آنکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند
 خاصه وقتی که شود رهن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد
 تا نیفتد ز بی قافله سالاری چند



(۱۱۵)

کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد
 که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد



نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
 نه شام تیره هجران زبی سحر دارد
 که فتنه‌های نهانی بزیر سر دارد
 ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
 که از مرز بهکمان تیر کارگر دارد
 کز آتش ستم داغ برجگر دارد
 که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

نه دیده از رخ خوب تو می‌توان برداشت
 نه دل ز طره خم بر خمت توان بر کند
 ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد
 هزار نشاء فزون دیده‌ام ز هر چشمی
 ز ابروان تو پیوسته می‌تپد دل من
 حدیث سوختگان ت به لاله باید گفت
 سری بعالم عشقت قدم تواند زد

برغم غیر مکش دم بدم فروغی را
 که مه‌رت از همه آفاق بیشتر دارد



(۱۱۶)

که اعتکاف بسر منزل رضا دارد
 شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
 که باده این همه کیفیت از کجا دارد
 همان خواص که سرچشمه بقا دارد
 که همنشین صافی دلان صفا دارد
 اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
 که آشنا خبر از حال آشنا دارد
 ترا لبی است که سرمایه شفا دارد
 که عقده بردل از آن جعد مشکسا دارد
 که نامرادی عشاق را روا دارد

کسی بزیر فلک دست بر فضا دارد
 مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
 بدور لعل می‌آلود دوست دانستم
 ز خاک میسکده درعین بیخودی دیدم
 من و صراحی می بعد ازین و نغمه‌نی
 سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
 حکایت غم جانان پیرس از دل من
 مراد لیست که از درد عشق رنجور است
 یکی ز جمع پراکندگان عشق منم
 یکی ز خیل ستم پیشگان حسن توئی



براه عشق بنام دل فروغی را
که با وجود جفایت سر وفا دارد

(۱۱۷)

که زیر هر قدمی يك جهان خطر دارد
که حسن پرده نشینان پرده در دارد
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
که این معامله نفع از پی ضرر دارد
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
که در کمند اسیران معتبر دارد
که خون ناحق عشاق در نظر دارد
که با تو هر سر مویم سر دگر دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
ز روی وموی بتان میتوان یقین کردن
بهای بوسه او نقد جان درین مکن
گدا چگونه کند سجده آستانی را
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد

بملك مهر و وفا کام خشك و چشم تراست

وظیفه‌ای که فروغی ز خشك و تر دارد

(۱۱۸)

چشم تراشك روان حال خرابش میدهند
ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
سالها فرماندهی آفتابش میدهند
کز لب میگون او صهبای نابش میدهند
کز خمارین چشم او داروی خوابش میدهند
آخر از سر چشمه شمشیر آبش میدهند

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
هر کرا امروز ساقی میکشد پای حساب
هر که ماهی خدمت می را بصافی میکند
هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده‌ای
گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود

هر که اول زان صف مرگان سوآلی میکند
 گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست
 چون ز جمع پر گره آن ترک میسازد زره
 ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ
 آخر الامر از دم خنجر جواش میدهد
 پس چرا بر چهره چندین بیج و تابش میدهد
 ره بجیش خسرو مالک رقابش میدهد
 فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش میدهد

کی فروغی روز وصل او بر احوال میرسد
 بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهد



(۱۱۹)

بیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
 میگشاید تاز هم چشمان خواب آلوده را
 میکشد عشقم بمیدانی که جان خسته را
 خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی
 گر چنین چشم ترم خوتا ب دل خواهد فشاند
 من که دست چرخ را می بیچم از نیروی عشق
 یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد
 وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
 هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش
 یک جهان جان در بهای بوسه میخواند لبش
 تا فروغی گفتگوزان شکرین لب میکند
 ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ
 از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد
 هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
 زخم مرهم میگذارد درد درمان میدهد
 دل بدلبر میسپارد جان بیجانان میدهد
 خانه همسایه را یکسر به توفان میدهد
 هر دم صد بیج و تاب آن زلف بیچان میدهد
 زانکه گاهی کام دلپای پریشان میدهد
 دست او میگیرد و بردست هجران میدهد
 نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
 گوهر ارزنده اش را ساخت از زان میدهد
 گفته خود را با سلطان سخندان میدهد
 نطق گوهر بلا او خجلت بمرجان میدهد



(۱۲۰)

دادن باده حرام است بنادانی چند
 کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند



مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
 ساغری چند بز ن بالب خندانی چند
 خیز و بادور قدح تازه کن ایمانی چند
 تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
 تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند
 تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
 خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
 گر فتد راه تو در چاه ز نخدانی چند
 کی شوی باخبر از حالت حیرانی چند
 که درین سلسله جمعند پریشانی چند
 سرهر کوچه زخم دست بداهانی چند
 بر در شاه فروغی کشد افغانی چند
 که رسیده است بفریاد مسلمانی چند



(۱۲۱)

بوسه گاه لب زندان لب پیمانه نبود
 يك جهان هست بهر گوشه میخانه نبود
 ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
 آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
 که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
 گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
 گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود

گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را
 خون دل چند خوری زین فلک مینامی
 ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین
 راه در حلقه پیمانه کشاتند دهند
 کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
 پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسد
 تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش
 قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست
 تا در آئینه تماشای جمالت نکنی
 بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
 به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی
 ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیش
 دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
 گوشه چشمش اگر نشاء ندادی می را
 مایه مستی ما باده نبودی هرگز
 بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست
 آشنای حرمی بوده ام از جذبۀ عشق
 از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
 من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا



که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

پر تو روی تو آتش بدلم زد وقتی
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون
با وجود غزل شاه فروغی چکند

تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین
که رهین فلک از همت مردانه نبود

(۱۲۲)

گرفدای سر جانان نکند جان چه کند
تا دهان تو بسر چشمه حیوان چه کند
تا خم طره آن سلسله جنبان چه کند
تا قوی پنجه آن طره پیچان چه کند
تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند
تا که غمازی آن غمزه پنهان چه کند
تا به پیمانۀ ما ساقی دوران چه کند
تا سہی قامت آن سرو خرامان چه کند
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند
تا شکر خنده آن پسته خندان چه کند
تا صف آرائی آن صف زده مژگان چه کند
تا علو نظر همت سلطان چه کند

دل نداند که فدای سر جانان چه کند
لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
جنبش اهل جنون سلسله هارابگست
گره کار مرا دست فلک باز نکرد
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
رازم از برده دل هیچ هویدا نشده ست
به خضر آب بقاداد وبه جمشید شراب
جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
نرگس هست بیباغ آمد و پیمانۀ بدست
بسته های شکر از هند به ری آمده باز
صف ترکان ختائی همه آراسته شد
پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت

ناصرالدین شاه بخشنده که دست کرمش
می نداند که بسر مایه عمان چه کند



(۱۲۳)

کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد
 خندید که از هیچ کرا بهره توان داد
 باشاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
 تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد
 کاین اشک روان را بمن آن سروروان داد
 نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
 خوش آنکه مقیم در جانان شد و جان داد
 زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد
 فریاد ز دستی که بدست تو کمان داد
 کز پرده رخت راملك العرش نشان داد
 در خاتم انگشت سلیمان زمان داد

X
 روزی که خدا کام دل تنگدلان داد
 گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند
 خرم دل مستی که گاه باده پرستی
 المنة لله که سبکبار نشستم
 چون قمری از این رشک ننالد بچمنها
 سودای نیاز من و ناز تو محال است
 در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
 گرایتم از فتنه دوران عجیبی نیست
 آخر خم ابروی تو خون همه راریخت
 آنروز ملايك همه در سجده فتادند
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی

فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

(۱۲۴)

این همه مستی خلق از قدح باده نبود
 که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
 اثری بود که در دامن سجاده نبود
 که دریغ در میکده بگشاده نبود
 که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
 عین مقصود گر آن شوخ بریزاده نبود

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
 سبب باده ننوشیدن زاهد اینست
 دوش در دامن پاک صنم باده فروش
 تا بدرها نروی هر سحری کی دانی
 هر که دل بردن معشوق ببیند داند
 هرگز ایجاد نمی کرد خدا آدم را



که میان من و او جای فرستاده نبود
 هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
 هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
 یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
 گر بدرگاه ملک بنده آزاده نبود
 که بقدر کرشم گوهر بیجاده نبود

قاصد اردوست بسویم نفرستاد خوشم
 روز محشر بچه امید ز جا برخیزد
 واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
 یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
 کی فروغی ز فلک سرخط آزادی داشت
 آفتاب فلک جود ملک ناصردین

(۱۲۵)

طبع من مستغنی از در زمین شد
 عالم بالا و پائین عنبرین شد
 جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
 قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
 راست از دست خدا شرع مبین شد
 حاجب درگاه جبرئیل امین شد
 تا علی دستش برون از آستین شد
 در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
 آفرین بر جانش از جان آفرین شد
 خرگه افلاک را حبل المتین شد
 آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
 هم بمعنی کعبه اهل یقین شد
 هم خلایق را بهر حالت معین شد
 هم محبش داخل خلد برین شد

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
 عید مولود امیر المؤمنین شد
 از برای مرده این عید حیدر
 پنج عنصر حیدر کرار دارد
 ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
 ناظم خرگاه اسرافیل باشد
 دست حق از پرده گردید آشکارا
 تا عجایبها کند ظاهر ز باطن
 تا قدم زد در جهان آفرینش
 عقد آب و خاک را بر بست محکم
 آفتاب از طلعت او شد منور
 هم بصورت قبله ارباب معنی
 هم ملایک را بهر جا کرد یاری
 هم عدویش وارد قعر جهنم



آتش نمرود باغ یاسمین شد
با احد بود و باحمد همنشین شد
قابل این نکته خیر المرسلین شد
کز طیفیاش خلقت آن‌ماء وطن شد
پیشوای اولین و آخرین شد
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
در شب معراج ذات عرش سیرش
کس علمی را جز خدا نشناخت آری
کی تواند عقل بشناسد کسی را
پیش بود از اول و آخر از آنرو
تا فروغی رکن دین گردید بر پا

(۱۲۶)

شیخ را از کعبه در بتخانه چین می‌برند
گوهکن را بر سر بازار شیرین می‌برند
صبر و آرام از دل عشاق مسکین می‌برند
یک جهان کیفیت جام جهان بین می‌برند
بوسه می‌بخشند اما جان شیرین می‌برند
نقل مجلس را از آن لبهای نوشین می‌برند
حلقه‌ها در حلقش از کیسوی مشکین می‌برند
کرد درختش دیگران گلهای رنگین می‌برند
مایه مستی از آن چشم خمارین می‌برند
اسم او را مؤمن و ترسابه تمکین می‌برند
چون بمجلس نام سلطان ناصر الدین می‌برند
هم غبار موکبش چشم سلاطین می‌برند
نو عروس بخت را آنجا به آمین می‌برند

چون بتان دستی بتار زلف پرچین می‌برند
چون شهیدان طلب را زنده می‌سازند باز
چون خداوندان خوبی کوس شاهی می‌زنند
چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند
ترک جان می‌یابدم گفتن که این شیرین لبان
تنگ شد کارشکر امشب مگر می‌خواه‌گان
هر که سر از عنبرین خط جوانان میکشد
من بی‌اغی باغبانی می‌کنم با چشم تر
من بیزه‌ی باده می‌نوشم که مستانش مدام
من بتی را قبله می‌سازم که در دیرو حرم
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود
هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند
هر کجا بر تخت شاهی می‌نشیند شاد کام



چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل نزد شاهش از بی احسان و تحسین میبرند

(۱۲۷)

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
گر بدین بسته خندان گذری درشکرستان
گر گشاید گره از کار فرو بسته دلها
من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم
ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
پیشه من شده در میکده هاشیشه کشیدن
هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما
شادباش از دهدت وعده دیدار به محشر
لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی
ناصرالدین شاه منصور که در معر که تیغش

مرد باید نزند دست بکاری که نباید
من سر زلف تو گیرم اگر از دست بر آید
بس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخواهد
شانه گو زلف گره گیر تو از هم بگشاید
که ز آئینه دل گرد کدورت بزدايد
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
تا ازین بیشه چه پیش آید و زین شیشه چه زاید
بیش ازین جور به شاق جگر خسته نشاید
در سر وعده اگر وعده دیگر ننماید
تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید
جان دشمن بستاند سر اعدا بر باید

(۱۲۸)

سار

× کاسک ساقی ز لعلش می بجام من کند
گر بخت همنشین با ابلهان باید شدن
گرم تر از آتش حسرت بیاید آتشی
تا نریزم دانه های اشک رنگین را بخاک
بنجه ای در پنجه شیر فلک خواهم زدن

چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
تا علاج سردی سودای خام من کند
طایر دولت کجا تمکین دام من کند
گر چنین آهورمی را بخت رام من کند

× گرش



گر چنین تابنده ماهی رو بیام من کند
 کونظر بازی که سیر صبح وشام من کند
 کو قیامت تا تماشای قیام من کند
 سیر گاهش را فلک در زیر گام من کند
 هر چه سلطانت ازین منصب غلام من کند
 هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
 شاه میباید که تحسین کلام من کند
 لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
 دیگر از مشرق نمیتابد فروغی آفتاب
 گر نظر بر منظر ماه تمام من کند

آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
 با خیال روی و هویس غرق نورو ظلمتم
 قامتی دیدم که میگوید که بر خاستن
 گر بدان درگاه عالی گام من خواهد رسید
 گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
 گر بندریشی برد نام مرا آن شاه حسن
 گوهر شهوار شد نظم کهر بزم بلی
 ناصرالدین شاه که فرماید بشاه اختران



(۱۲۹)

تا همایون سایه اش را بندگی از جان کند
 فرصتش با دا که نیکیهای بی پایان کند
 نیکبخت آنکس که باوی جنبش جولان کند
 تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
 صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند
 مرد میباید که با مردی چنین پیمان کند
 فکر آبادی برای هر دل ویران کند
 کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند
 خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند
 عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند
 من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد
 چون وجودش نیکخواه شاه جمعاه است بس
 نیک حال و نیک فال و نیکخوی و نیکخواه
 پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید
 شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده اند
 سخت پیمان تر ندید از وی جهان سست عهد
 گر ز معماری ندارد اطلاعی پس، چرا
 هر لثیمی را که بر خلق خوش اوراه نیست
 هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی
 هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست
 هر زبا افتاده پیری را گرفت از لطف دست



کو جوادی همچو او کاند رحق بیچارگان
 داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد
 یارب از خمخانهات پیمانهاش در دورباد
 خضر سان از چشمه احسان هستی بخش نوش
 هرچه مقدورش بود در عالم امکان کند
 درد جانها را ز فرط مکرمت درمان کند
 تافلک ساقی صفت گردد زمین دوران کند
 جرعه باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

زیور دفتر نماید زینت دیوان کند



(۱۳۰)

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
 عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
 ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
 تو که از قید گرفتاری دل آزادی
 تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
 تا خط سبز تو از یاسمن چهره دمید
 آنکه در بزم تو ام توبه ز می خوردن داد
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 خفته را این که چسان بر صف بیداران زد
 که بکار من و گاهی بدل یاران زد
 آتشی بود که در خانه میخواران زد
 کی توان بانو دم از حال گرفتاران زد
 باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
 برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد
 گرم شوق آمد و سر بردر خماران زد
 سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد

جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت

تا دم از محکمی عهد وفاداران زد



(۱۳۱)

بر زلف تو باید که ره شانه به بندند
 آنجا که تومی جای نظر بستن هانیست
 یا مشک فروشان در کاشانه به بندند
 گواهل نصیحت لب از افسانه به بندند



بیمان همه با گردش پیمانه به بندند
 برقع بکشایند و در خانه به بندند
 تا گردن يك سلسله دیوانه به بندند
 تا دل بخربداری این دانه به بندند
 شاهان جهان همت شاهانه به بندند
 گو باده فروشان در میخانه به بندند
 گردیده از آن نرگس مستانه به بندند
 تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
 دست فلک از بازوی مردانه به بندند

ای شاه فروغی به تجلی که آن شمع

مپسند رقیبان پر پروانه به بندند



(۱۳۲)

خرم دل قومی که بیاد لب لعلت
 عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق
 بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
 بنمای بمرغان چمن دانه خالت
 شاید که بتحصیل توای گوهر شهوار
 کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
 بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
 اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی
 کوشنده محمد شه غازی که سپاهش

شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
 سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
 پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
 من هم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
 همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
 هم لب خشک بآب مژه تر خواهم کرد
 دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
 عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد
 خوبش را بره کفر سمر خواهم کرد

از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
 موبو بنده آن زلف سیه خواهم شد
 باخم ابروی او نرد هوس خواهم باخت
 گندم خال وی از جنت او خواهم چید
 زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
 هم زخاک در او سوی سفر خواهم رفت
 خون دل درغم یا قوت لبش خواهم ریخت
 آخر از دست غمش چاک بدل خواهم زد
 دل بزوار سر زلف بتان خواهم بست



نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ اوبار دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد



(۱۳۳)

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند	تا بهر گام تو می کردم قربانی چند
چشم بد دور ز حسن تو پر چه ره کد گشت	حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
چه غم از کش مکش گردش دوران دارد	هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
ساقی چشم تو اش باده به پیمانه نکرد	هر که بشکست در این می کنده پیمانی چند
کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر	کز چه رو ریخته ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن باک تو نیارند بدست	خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت	که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی خورد دلا ز عمر گرانمایه خویش	که نمی خورد ز مزگان تو پیکانی چند
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید	با وجودی که زدم دست بدامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز	از بی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا فروغی هوس چهره نیر دارد

بای تاسر شده آماده نیرانی چند



(۱۳۴)

گر نرخ بوسه را اب جانان بجان کند	حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
چون از کرشمه دست به تیرو کمان کند	کاش استخوان سینه ما را نشان کند



الاسری که سجده آن آستان کند
 اول علاج فتنه آخر زمان کند
 کاش به پنبه کس نتواند نهان کند
 چندان مجال کو که مرا امتحان کند
 کو حالتی که فارغم از این و آن کند
 چون دل خیال آن بتشیرین دهان کند
 کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
 مرد خدا چسان گله از آسمان کند

در دست هر کسی نفدت آستین بخت
 گر عقل خواند از قدا و خط ایمنی
 گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
 من پیر سالخورده ام او طفل سالخورد
 گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کباب
 تنگ شکر شود همه کام و دهان من
 سیمرغ کوه قاف حقیقت کنون منم
 باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد

طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
 هر گه بیان از آن لب شکر فشان کند



(۱۳۵)

دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
 عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد
 چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد
 عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
 آتشین چهره تو مچمره سوزیها داشت
 لب پر شکر تو شهید فشانیها داشت
 تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
 چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد



(۱۳۶)

که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد



خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد
هر که را سلسله موی تو دیوانه نکرد
هیچ در دل هوس سبحة صد دانه نکرد
آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
هر حریفی که می‌ازشیشه به پیمانه نکرد
آنکه در پای قدح نمره مستانه نکرد

خرمنی نیست که غمهای تو بر بادنداد
آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
شیخ تا حلقه زنار سر زلف تو دید
رخ افروخته‌ات ز آتش هجرانم سوخت
خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او
آگهی هیچ ز کیفیت هستانش نیست

بی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
آنکه جانرا بقدای سر جانانه نکرد



(۱۳۷)

آئینه صفت محو تماشای تو باشد
چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد
سحریست که در نور گس شهای تو باشد
در چین سر زلف چلیپای تو باشد
هر دل که سر اسیمه سیمای تو باشد
کز چشمه لعل طرب افزای تو باشد
هر باده که در جام زمینای تو باشد
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
الا به بلای که زبالای تو باشد

خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد
صاحب نظر آنست که در صورت معنی
آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار
آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد
چون طره بی تاب تو آرام نگبرد
در مستی آن باده خماری ندهد دست
صد صوفی صافی بیکمی جرعه کند مست
خاک قدمش تاج سر تا جوران است
تو خود چه متاعی که بیزار محبت
من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
من بر سر آنم که گرفتار نباشم



پیدا بود از حال بریشان فروغی
کاشفته گیسوی سمن سای تو باشد

(۱۳۸)

شب تاريك ، فروزنده سحرها دارد	آخر اين ناله سوزنده اثرها دارد
که در آتشکده سينه شررها دارد	غافل از حال جگر سوخته عشق مباد
که بجز خون دل و دیده نمرها دارد	مهر او تازه نهالست به بستان وجود
آنکه از سينه صد پاره سپرها دارد	قابل ناولك آن ترك كمان ابرو کيست
ساقی بی خبران طرفه خیرها درد	گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
بامیدی که دهان تو شکرها دارد	ناله سر میزند از هر بن مویم چون نی
مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد	تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
که بدیدار تو آئینه نظرها دارد	تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری

تیره شد روز فروغی بره مهر می
که نهان در شکن طره قمرها دارد

(۱۳۹)

کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد	کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد	مالکی نیست که در عهد تو مملوک نکشت
گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد	خاطری شاد از آن کوی شکر خند نشد
خون ما قابل آن قبضه شم شیر نشد	حلق ما لایق آن حلقه فتراک نکشت
هدف سینهام آماجگه تیر نشد	بخت برگشته من بین که ز مهرگان کجش
که ز معنی رخس صورت تصویر نشد	تاکنون صورتی از پرده نیامد بیرون



مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
 کز خم سلسلهات بسته زنجیر نشد
 چاره کار من از ناله شبگیر نشد
 که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد
 عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد

تا ز مجموعه زلف تو پریشان نشدم
 هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخاست
 من از آنروز که بیچاره عشق تو شدم
 اثر از ناله شبگیر مجو در ره عشق
 سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد

در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست

که دلش رنجه ز سر پنجه تقدیر نشد



(۱۴۰)

وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
 آواز نی و نوای چنگ آمد
 تا دامن پاک او بچنگ آمد
 تیری که بسینه بی درنگ آمد
 فریاد که تیر من بسنگ آمد
 شهدی که مقابل شرنگ آمد
 آهو بگرفتن پلنگ آمد
 یاری که بصد هزار رنگ آمد
 هر مغبچه‌ای که از فرجی آمد
 آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد
 هر گوشه که گوش دادم از عشقش
 بس چنگ زدم بدامن پاکان
 از خانه آن کمان ابرو بود
 آهم بدلش نکرد تأثیری
 ساقی بمذاقم از ازل کرده
 چشمش بی صید دل مهیا شد
 جز عاشق پاک دیده نشناسد
 بازیچه آن بت شکر لب شد
 من بنده خواجه‌ای که در معنی

تا میکده مسکن فروغی شد

فارغ ز خیال نام و رنگ آمد





(۱۴۱)

آه از این راه که باریکتر از موی تو بود
 که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود
 که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
 بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
 که تو انانیم از قوت بازوی تو بود
 که نگاهم همه در آینه روی تو بود
 که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
 که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
 که خجالت زده گوشه ابروی تو بود
 همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
 زانکه هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود
 مگر آن تشنه که حایش باب جوی تو بود

همه شب راه دلم بر خم کیسوی تو بود
 ره و عشق ازین مرحله آگاهی داشت
 گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
 پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد
 پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد
 زان شکستم بهم آئینه خود بینی را
 پیر بیمانه کشان شاهد من بود مدام
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
 ماه نو کاسته از گوشه گردون سرزد
 نفس خرم جبریل و دم باد مسیح
 مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید
 هیچکس آب ز سر چشمه مقصود نخورد

دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت
 کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

(۱۴۲)

که دل هر دو جهان بسته بیک هو دارد
 داد از این سنگ که لعلش بترازو دارد
 این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
 کمی کسی طاقت نظاره آن رو دارد
 گرنه آن چشم سیه شیوه آهو دارد

این چه تاییست که آن حلقه گیسو دارد
 نقد یک بوسه بصد جان گر انمایه نداد
 اهل بینش همه در جلوه او حیرانند
 مگر از دیدن او دیده پیوشد ورنه
 پس چرا میرمد از حلقه صاحب نظران



يك مسلمان ز در كعبه نيامد بيرون
 تاجداران همه خاك در آن درويشند
 من و اندیشه ز بسياری دشمن حاشا
 من و از كوي تو رفتن سلامت! هيبات
 مگرش دست بچين سر زلف تو رسيد
 كه دست موسی چه غم از لشكر جادو دارد
 كه سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
 كه دم باد سحر نافه خوشبو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نكرفت
 زانكه يك شهر هوا خواهد و دعا گو دارد



(۱۴۳)

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند
 بحقارت منگر باده کشان را کاین قوم
 خون من باد حلال لب شیرین دهان
 جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
 عاقبت يك تن از آن قوم نیامد بکنار
 هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا
 گرنه کاشانه دل خلوت خاص غم تست
 کس نجست از دل کمگشته ما هیچ نشان

آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد

آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند





(۱۴۴)

پاداش آن جفاها يك ره وفا توان کرد
 کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
 جانی بمانوان داد گاهی روا توان کرد
 گاهی به يك تبسم دردی دوا توان کرد
 با صد هزار حرمان دل رازضا توان کرد
 چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
 بر كه هوس توان سوخت ترك هوا توان کرد
 هر سو بكام خاطر عیشی پیا توان کرد
 خاك سبوكشان را آب بقا توان کرد
 آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد

بیداد گر نگاردا تا کی جفا توان کرد
 بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
 مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
 وقتی بيك اشارت جانی توان خریدن
 يك بار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
 هر مدعا که خواهی گرا ز دعا دهند دست
 گر جذبۀ محبت آتش بدل فروزد
 گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم
 گر جرعه ای بریزد بر خاك لعل ساقی
 گر آدمی در آید در عالم خدایی

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد



(۱۴۵)

نه صبر در فراش زین بیشتر توان کرد
 یکمچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
 يك عمر از این تمنا خون در جگر توان کرد
 روزی بسبب توان بردشامی سحر توان کرد
 دامان گلستان را از گریه تر توان کرد
 پیرانه سر بعالم خود راسم توان کرد
 جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد

نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
 تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی
 گر بوسه ای توان زد یا قوت آن دولب را
 گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
 گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
 گر دامن جوانان افتد بدست ما را
 هر جا که حسن معشوق سر گرم جلوه گردد



دل را هدف توان ساخت جانز اسپر توان کرد
 پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد
 کی در غم محبت صبر آنقدر توان کرد
 کجا غم جهانرا خاک می بسر توان کرد

در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
 کارم بیجان رسیده است از ناصبوری دل
 از من بکوی محبوب بیقدرتر کسی نیست
 از کوی میفروشان جایی کجا توان رفت

گر سرزند ز مشرق آن آفتاب خوبی

هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد



(۱۴۶)

از تو تا چند جفا خواهم دید
 غیر را کاهم را خواهم دید
 این چنین خواب کجا خواهم دید
 خوش اثرها ز دعا خواهم دید
 مشک چین را بخطا خواهم دید
 تا ازین برده جها خواهم دید
 چشم حسرت بقفا خواهم دید
 هدف تیر بلا خواهم دید
 بس قیامت که بیا خواهم دید
 خاک را آب بقا خواهم دید

بامیدی که وفا خواهم دید
 تاکی از لعل شراب آلودت
 گرتوان وصل ترا دید بخواب
 طاق ابروی تو گر قبله شود
 تا سر زلف تو در دست منست
 حسن تو پرده ز چشمم برداشت
 گر تو شمشیر زنی مردم را
 گر کماندار توئی دلها را
 هر کجا قامت تو بنشیند
 گر کف پای نهی بر سر خاک

مگر آن ماه فروغی دیدی

که فروغت همه جا خواهم دید





(۱۴۷)

ترا بالعل خندان آفریدند
 ترا خورشید تابان آفریدند
 لبث را آب حیوان آفریدند
 قرین کفر و ایمان آفریدند
 دل جمعی پریشان آفریدند
 چو گوازه بر چوگان آفریدند
 شب یلدای هجران آفریدند
 که یوسف را به کنعان آفریدند
 که آن چاه زرخندان آفریدند
 که آن قد خرامان آفریدند
 که آن صفهای مزگان آفریدند

مرا با چشم گریان آفریدند
 جهان را تیره رو ایجاد کردند
 خطت را عین ظلمت خالق کردند
 خم موی ترا دیدند بر روی
 پریشان زلف تو تا جمع گردید
 سرم گوی خم چوگان او شد
 من از روز جزا واقف نبودم
 به مصر آن دم ز لیبخا جامه زدچاک
 بچاه افتاد وقتی یوسف دل
 زمانی سرو را از بافکندند
 صف عشاق را روزی شکستند

فروغی را شبی پروانه کردند
 که آن شمع شبستان آفریدند

* * *

(۱۴۸)

هر گز از حالت منصور خبردار نشد
 کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
 وانکه خسیید در آغوش تو بیدار نشد
 که بسودای غمت بر سر بازار نشد
 آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
 بجز از نکته توحید که تکرار نشد

آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
 نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
 آنکه بوسید لب نوش تو شکر نچشید
 طرب انگیز گلی در همه گلزار نرسد
 موبمو حال پراکنده دلان کی داند
 هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد



که میان من و او فرصت گفتار نشد
مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
در حرمخانه حق محرم اسرار نشد
حیف از آن رشته تسیح که ز نار نشد

گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
آنکه در جمع خرابات نشینان نشست
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد میگفت :

هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد



(۱۴۹)

انده برد ، غم بشکرد ، شادی دهد ، جان پرورد
کش خضر در ظلمات دن ، چون آب حیوان پرورد
از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
خضره سیحما دم شوی انفاست انسان پرورد
با شاهی می خورده ام کاو باغ رضوان پرورد
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
کز طفلیش مام جهان زاب رزستان پرورد
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
کز گریه ابر آذری درهای غلتان پرورد
صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد
یزدان نجوید هر که او در برده شیطان پرورد
کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد
تحصیل کن آئینه ای کانوار یزدان پرورد

ساقی بده رطل گران ، زان می که دهقان پرورد
زان داروی درد کهن ، پیمانهای درده بمن
بر خیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
جامی بکش تا جهم شوی با اهل دل محرم شوی
تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزین
گرخواجه از روی گرم من بنده را بخشد چه غم
بگزیده پیر مغان رندیست از بخت جوان
گر بر خرابی بگذری سوش بخواری ننگری
شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
در بند نفسی موبومو ، هامون بهامون ، کوبکو
چون دل بجائی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
گر سالک دیرینه ای در یاب روشن سینه ای



چون ابرگرید در چمن گلپای خندان پرورد
 باطوطی کوبال و پر در شکرستان پرورد
 يك شمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
 در سایهٔ بال مگس، شاهین پران پرورد
 هر موری از نیروی او، چندین سلیمان پرورد
 تادست موسی از عصا خونخواره ثعبان پرورد
 درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
 کز يك فروغ خوبش تن صدمه رخشان پرورد

آن خسرو شیرین دهن خندد بآب چشم من
 خط برب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
 کیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 دارم بشاهی دسترس، کاهن بیغ فیض است و بس
 شاهان همه هندوی او، زاری کنان در کوی او
 گو خصم از باب صفا از سحر سازد مارها
 همت مجوازه رخصی، در فقر جو باشو بسی
 پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن

شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد



(۱۵۰)

بیکباره پری از نظر خلق نمان شد
 در ساقی مشتاق توئی مست توان شد
 بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
 سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
 تن ازستم عشق تو بی تاب و توان شد
 هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
 اشکم همه جادویی آن سرور روان شد
 باید که بجان معتكف دیر مغان شد
 صوفی یقین آمد زاهد بکمان شد
 المنه لله که مرا بخت جوان شد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
 گر مطرب عشاق توئی رقص توان کرد
 کیسوی دلایز تو زنجیر جنون گشت
 نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
 جان ازالم هجرتو بی صبور سکون گشت
 هم قاصد جانان سبک از راه نماید
 چشمم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
 مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
 تادم زدم از معجزهٔ پیر خرابات
 پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی



تا خاک نشین ره عشقیم فروغی
خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد



(۱۵۱)

شب من روز شود یکسر و روزم همه عید
لاغریهای مرا دوست بیک هو نخرید
گلبنی در همه بستان مودت ندهید
هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
گل بیخار کس از گلبن این باغ نچید
نه شقی مطلبش از چرخ بر آمد نه سعید
پیروی کو که درین معرکه در خون نه تپید
تیزهوش آنکه در این پرده نه بشنید و نه دید
که ز مقصود گذشت آنکه بمقصد رسید
که در خانه به بستیم و شکستیم کلید
ز آنکه هرگز نتوان منت خورشید کشید

گرد آید شب عید از درم آن صبح امید
خستگیهای مرا عشق بیک جو نگرفت
غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشکفت
هم سعایی زیبابان مروت نگذشت
صاف بی درد کس از ساقی این بزم نخورد
نه مسلمان ز قضا کاهروا شد نه یهود
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد
نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد
از مرادت بگذر تا بمرادت بررسی
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
ما فروغی بسیه روزی خود خشنودیم



(۱۵۲)

غنچه توان چید ، خار اگر بگذارد
چشم بد روزگار اگر بگذارد
یک نفسم هوشیار اگر بگذارد
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
غیرت باد بهار اگر بگذارد

مهره توان برد ، مار اگر بگذارد
باهمه حسرت خوشم بکوشه چشمی
کام توان یافتن ز نرگس مستش
سرخوشم از دور جام و گردش ساقی
فصل گل از باده توبه داده هراشیخ



بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
 پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
 بر سر آنم که در کمند نیستم
 وانگذارم بپیچکس دل خود را
 دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
 زلف پریشان یار اگر بگذارد
 گریه بی اختیار اگر بگذارد
 کشمکش برده دار اگر بگذارد
 بازوی آن شہسوار اگر بگذارد
 غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
 زلف پریشان یار اگر بگذارد

هیچ نگردم بگرد عشق فروغی
 جلوه حسن نگار اگر بگذارد



(۱۵۳)

مردان خدا پرده پندار دریدند
 هر دست که دادند از آن دست گرفتند
 يك طایفه را بهر مکافات سرشتند
 يك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
 جمعی بدر پیر خرابات خرابند
 يك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
 فریاد که در رهگذر آدم خاکی
 همت طلب از باطن پیران سحرخیز
 ز نهار مزین دست بداهان گروهی
 چون خلق در آیند ببازار حقیقت
 کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است
 یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
 هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
 يك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
 يك زهره بحسرت سرانگشت گزیدند
 فومی به بر شیخ مناجات مریدند
 يك قوم دویدند بمقصد نرسیدند
 بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلیدند
 کز حق ببریدند و بیاطل گرویدند
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند
 کاین جامه باندازه هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبک سیر فروغی
 از دامگه خاک بر افلاک پریدند





(۱۵۴)

دل با بروی تو ای تازه جوان باید داد
 شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
 یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
 بهوای دهننت نقد روان باید باخت
 چشم بیمار تو بازلف پریشان میگفت
 خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
 گر نمودم بهمه روی ترا معذرم
 به زیانکاری عشاق اگر خرسندی
 پنجه در چنبر آن زلف دو تا باید زد
 همه جادیده بدان چاه دقن باید دوخت
 بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
 گوشمالی بهمه سبز خطان باید داد
 یایاران همه سر خط امان باید داد
 در پهای سخت جان جهان باید داد
 که به آشفته دلان تاب و توان باید داد
 در کف مرد چراتیرو کمان باید داد
 قبله را بر همه خلق نشان باید داد
 هر چه دارند سراسر بزبان باید داد
 تسکینه بر حلقه آن موی میان باید داد
 همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد

آخرای ساقی گلچهره فروغی را چند

می ز خون مرزه و لعل بتان باید داد



(۱۵۵)

هر جان که بر لب آمد و واقف از آن دهان شد
 هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد
 سنبل زبوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
 در وصف تار هویت يك، مو بیان نکردم
 از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
 پای طلب کشیدم از گمبیه و کلیسا
 دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
 هر سر که از میان رفت آگاه از آن میان شد
 هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد
 نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
 با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
 گر سامری تو باشی گوساله میتوان شد
 روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد
 دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد



در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست
 فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری
 از دولت گدائی کردیم پادشاهی
 در گلشن محبت منعم زناله کم کن
 کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
 فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
 هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
 خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
 گفتمی زگریه یکدم فارغ نشین فروغی
 بر هم نمیتوان زد چشمی که خون فشان شد



(۱۵۶)

تابصا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
 بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 گرنه از مردن عشاق پریشان حال است
 حال دلسوخته عشق کسی میداند
 اگر آن خال سیه رهن من شد شاید
 چشم بد دور که آن صف زده دراز
 خجیات عشق بحدیست که در مجلس دوست
 از این نقطه پرگار محبت ما تمیم
 آشیان دل يك سلسله را بر هم زد
 فتنه عشق چو کیسوی تو اش بر هم زد
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
 که ز نخدان تو آتش بچه زمزم زد
 پس چرا زلف تو صد حلقه در بن ماتم زد
 که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
 زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد
 خنجری بر دل صد باره ما محکم زد
 آستین هم نتوان بر مژه پران زد
 پس از آن کلاک قضا دایره عالم زد

هر چه در جام تو ریزند فروغی می نوش
 که بساقی نتوان شکوه به بیش و کم زد





(۱۵۷)

بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
 که شعله را نتواند کسی نهان دارد
 که این معامله هم سود و هم زیان دارد
 ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد
 خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
 که ترك عشوه گری تیر در کمان دارد
 که تاب جلوۀ آن یار مهربان دارد
 که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
 رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
 که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد

کسی که در دل شب چشم خونفشان دارد
 ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد
 بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت
 به تیره روزی من چشم روزگار گریست
 کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند
 سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
 ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
 مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
 ز هر طرف بتظلم نیازمندی چند
 من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم

فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد

کدام پیر چنین طالع جوان دارد



(۱۵۸)

سلطنت کون و مکانت دهند
 خواجگی هر دو جهانت دهند
 تاشرف بخت جوانت دهند
 تاهمه دم رطل گرانت دهند
 تازقضا خط امانت دهند
 تاخبر از راز نهانت دهند
 نوشی از آن کنج دهانت دهند

گر ز غلامیش نشانت دهند
 بنده او شو که بیک النفات
 پیروی پیر خرابات کن
 دامن رندان سبک سیرگیر
 سر بخط ساقی گلچهره نه
 باده مستانه بنوش آشکار
 تا نرسد جان تو بر لب کجا



دیده یاقوت فشانت دهند
 ره بسرا پرده جانت دهند
 گر همه گلزار جنانت دهند

گر نگری لعل کهر بار او
 گر بدی پرده تن را ز هم
 در عوض خاک در او مکیر

کاش فروغی شب هجران دوست
 تا بسحر تاب و توانت دهند



(۱۵۹)

عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
 که روزگار ترا با من آشنا بکند
 که آه سوختگان در دل تو جا بکند
 در این معامله گر عمر من وفا بکند
 اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
 که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
 که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
 که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند
 خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
 شب دراز بنالد، سحر دعا بکند

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند
 سزای مردم بیگانه را دهم روزی
 خیر نمیشوی از سوز ما مگر وقتی
 بر آن سرم که جفای ترا بجان بخرم
 قبول حضرت صاحب‌دلان نخواهد شد
 پسند خواجه ما هیچ بنده‌ای نشود
 طریق عاشقی و رسم دلبری اینست
 کمال بندگی و عین خواجگی اینست
 ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
 بیاد زلف و بناگوش او دلم تا چند

فروغی از پی آن نازنین غزال برو
 که در قلمرو عشقت غزاسرا بکند



(۱۶۰)

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود

تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود



حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود
آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود
آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
هرگز آلوده بسر چشمه حیوان نشود
سر بسر باخبر از گردش دوران نشود
لایق بندگی حضرت انسان نشود
قابل تربیت مهر درخشان نشود

دل يك سلسله دیوانه نچنبد از جای
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
پیش صاحب نظران صورت بر دیوار است
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا
تا دعا دم نکشد جام لبالب ساقی
تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند
تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق

دوش با آن مه تا بنده فروغی میگفت
کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود



(۱۶۱)

چاره دور فلک از گردش بیمانه کرد
تاهی صاف محبت در وجودم خانه کرد
بعد از این در پای خم انگور باید دانه کرد
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
زرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد

ای خوشا رندی که رود رساحت میخانه کرد
سالها کردم بصافی خدمت میخانه را
دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
چشمه خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت
من که در افسونگری افسانه ام در روزگار
دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست
سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست

کی فروغی شمع با آتش بجان پرورانه کرد





(۱۶۲)

چشم تو بسر افکنده بهر انجمنش کرد
 عطار صبا مشك ختن در دهنش کرد
 نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
 دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
 سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد
 فردای جزا کس نتواند نمش کرد
 عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد
 مانند غریبی که هوای وطنش کرد
 نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
 کاری که بدل غمزه ناولک فکنتش کرد
 تا جذبۀ عشق آمد و همدرد منش کرد
 دستی بسر زلف شکن برشکنش کرد
 کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد
 نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد

نرگس که فلک چشم او چراغ چمنش کرد
 تا غنچه بیاغ از دهن تنگ تو دم زد
 تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
 تا سرو پی بندگی قد تو بر خاست
 تالاف به همچشمیت آهوی حرم زد
 هر خوز که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت
 هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
 هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
 هر کس که به شیرین دهنی دل نسپارد
 با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
 دردا که ز معشوق نشد چاره دردم
 گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی
 زنهار بمست در میخانه هخندید
 چشمی که بیک غمزه مرا طبع غزل داد

یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی
 تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

(۱۶۳)

الحق که در این نکته غلط رفت و خطا کرد
 ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد
 هر جلوه که آن رشک قمر کرد بجا کرد

دل نام سر زلف ترا مشك ختا کرد
 مژگان تو دل را هدف تیرستم ساخت
 هر نکته که آن تنگ شکر گفت، نکو گفت



توان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
يك جان بسر راه طلب هر که فدا کرد
مارا نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد

ترکان خطایی روش مهر ندانند
در مجلس غیر آن بت بی شرم و حیا را
صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان
گر بر سر ما دست فلک تیغ بیارد
خود را بهمه حال فراموش نمودم

يك خاطر آشفته نشد جمع فروغی
تا باد صبا شانه بر آن زلف دو تا کرد



(۱۶۴)

خانه غم را خراب از سیل صہبا کرده اند
دعوی کرد نکشی با چرخ مینا کرده اند
میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده اند
قطره می از خجالت بخش دریا کرده اند
آرزوی تنک عیشان را مهیا کرده اند
تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند
شیخ صنها را طرب از عشق ترسا کرده اند
نقد جانرا با متاع بوسه سودا کرده اند
کردم جان بخش اعجاز مسیحا کرده اند
گاه نامش را حرم گاهی کلیسا کرده اند
حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند
تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند

تا حریفان بر در میخانه ماوا کرده اند
میکساران چنگک تا در گردن مینازدند
تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت می
می بکشتی نوش کن کز فیض پیر می فروش
تا زمستی شکر افشان شد دهان تنگ او
موی او تا باهمیان ناز کش الفت گرفت
پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده اند
سود ها بردند تجاری که در بازار عشق
صحبت نوشین لبان دل مردگان رازنده کرد
ساختند از بهر جانان خانه ای در کفرودین
دانه تسمیح از آن خال معنبر ساختند
گرم شد بازار استغنائی یوسف طلعتان
التفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان



گربتان خوردند خون ما ، فروغی دم‌مزن
کانچه با ما کرده‌اند این قوم ، زیبا کرده‌اند

(۱۶۵)

راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
حلقه‌های موی او مار حلق شیطان شد
وز تباهی حال چشم دوست حیران شد
مطلب بدست آمد سخت کار آسان شد
حال‌مادگر گون گشت جمع‌ها پریشان شد
کز لب شکر خندش نرخ شکر ارزان شد
تا بدرد دل مردم دردم از تو درمان شد
مشتری بخاک افتاد آفتاب پنهان شد
خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد
خالک‌عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد
در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد
خط‌سبز او سرزد روزگار یحان شد

نفس نامسلمانم از گنه بشیمان شد
دانه‌های خال او دام راه آدم گشت
از سیاهی بخت زلف یار در هم گشت
تا بیای او دادم نقد جان باسانی
مطربی بمستی کرد ذکر چشم وزلف او
خسروی بشیرینی تلخ کرد کرد کام‌را
تا بخون خود خفتم زخمم از تو مرهم یافت
تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت
در غلامیت ما را فر سلطنت دادند
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان‌را
ساقی از می باقی جرعه‌ای بخاک افشاند
زاری من آوردش بر سر دل آزاری
چندی از رخ وزلفش سنبل و سمن چیدم

عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت

در کمال دانایی محو طفل نادان شد

(۱۶۶)

تا بنزدیک سحر هیچ دل آرام نبود

شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود



وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
 دل و حشمت زده باهیچکس دم نبود
 گر در این کار مراغایت ابرام نبود
 که میان من و او حاجت پیغام نبود
 که بجز جام کسی واقف از انجام نبود
 خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
 چه سر انجام نمی جست اگر جام نبود
 نشأه ای بود که در باده گلفام نبود
 که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
 صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
 چشم فتان تو گرفته ایام نبود
 ناصرالدین شه اگر خسرو اسلام نبود

آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او
 داد آن روز که از خاتم جم نام نبود



(۱۶۷)

خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
 که در فراق تو یک شام تا سحر ماند
 که با حضور تو از خویش بیخبر ماند
 چو نافه غرق بخونابه جگر ماند
 شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
 که تیر ناله عشاق بی اثر ماند

زاختران جگرم چند بر شرماند
 ز شامگاه قیامت کسی نیندیشد
 ز سر پرده غیب آن کسی خبردار است
 دلی که زد بدوزلف تو لاف بکرنگی
 هزار فتنه زهر حلقه ای بر انگیزد
 دلت بسینه سیمین زسنگ ساخته اند



دل غریب من آن به که در سفر ماند
 مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
 که بیخبر پدر از حالت پسر ماند
 که وصف جعدر سای تو مختصر ماند
 که محو حسن تودر اولین نظر ماند
 دریغ و دردگر این کشته بی نمر ماند
 علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
 که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
 برآی انور گنجور نامور ماند
 بمهر او همه جای گنج معتبر ماند
 که بحر با کف او خالی از گهر ماند
 که زر فشانند و از زر عزیز تر ماند

چو شام زلف تو سر منزل غریبانست
 گر اعتقاد بدامان محشر است ترا
 من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
 ز نارسائی طومار عمر میترسم
 فند بروی تو ای کاش دیده یوسف را
 چه دانه ها که نکشتیم در زمین امید
 خواص باده ز آب حیات بیشتر است
 از آن شراب مرا کاسه ای بده ساقی
 پرستش صنمی کن که روی روشن او
 ستوده خان معیر که در ممالک شاه
 یگانه گوهر درج شرف حسینعلی
 خدا یمین و را آفریده بهر همین

قدم بخاک فروغی نهد بی درمان
 بدرد عشق جگر خسته ای که در ماند

(۱۶۸)

تا غزلم صدر هر مراسله باشد
 عاشق معشوق به که یکدله باشد
 دیدن رویت خوش است بی گله باشد
 در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
 مرد نباید که تنگ حوصله باشد
 باز پشیمان از این معامله باشد

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
 ده دله از بهر چیست عاشق معشوق
 با گله خوش نیست روی خوب تودیدن
 طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ
 دوست نشاید زد دوست در گله باشد
 دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم



راهرو عشق باید از پی مقصود
 تند مران ای دلیل ره که مبادا
 موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
 آنکه مسلسل نمود طره لیلی
 در قدمش صد هزار آبله باشد
 خسته دلی در قفای قافله باشد
 یک سر مو در میانه فاصله باشد
 خواست که همچون اسیر سلسله باشد

باغزل شاه نکته سنج فروغی

من چه سراپم که قابل صله باشد

(۱۶۹)

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد
 کبوتری که نیاید بزیر پنجه شاه
 سمند چرخ که بی تازیانه میرقصد
 کفش همیشه بشمشیر جوهر افشان است
 نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است
 بساط بارگش چهره امیران است
 غبار رزمگش بر سر سماوات است
 زمانه در صف میدان او بتوصیف است
 جمال او همه روز آفتاب اجلال است
 رخ محبت وی از جام باده گلگون است
 که خسرو ملکان شاه ناصر الدین باد
 سرش زدست قضا پایمال شاهین باد
 پی سواری او زیر زین زرین باد
 سرش همزه بدبیم گوهر آگین باد
 فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
 چراغ انجمنش دیده سلاطین باد
 شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
 ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
 جلال او همه شب آسمان تمکین باد
 کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد

همه دعای فروغی بدولت شاه است

همیشه ورد زبان فرشته آمین باد



(۱۷۰)

خداخوان تا خدا دادان فرق دارد	موجود را به شرك نسبتی نیست
محقق را مقلد کی توان گفت	مناجاتی خراباتی نگرود
میخوان آلوده دامن هر کسی را	من و ابروی یار و شیخ و محراب
من و میخانه، خضر و راه ظلمات	میخوان دور فلک را دور تر سا
مکن تشبیه زلفش را به سنبل	میر پیش دهانش غنچه را نام
چه نسبت شاه ایران را به خاقان	مظفر ناصر الدین شاه غازی

رخش رامه مگو هرگز فروغی

که خور با ماه تابان فرق دارد



(۱۷۱)

هر کرا که بخت، دیده میدهد، در رخ تو بیننده میکند
 وانکه میکند سیر صورتت، وصف آفریننده میکند
 خوی ناخوشش میکشد مرا، روی مهوشش زنده میکند
 یار نازنین هر چه میکند، جمله را خوش آینده میکند



هر که از درش خیمه میکنم ، جامه میدرم نعره میزنم
 من بحال دل گریه میکنم ، دل بکار من خنده میکند
 هست مدنی کان شکردهن ، میدهد مرا ره در انجمن
 من حکایت از رفته میکنم ، او حدیث از آینده میکند
 گردراین چمن من بیوی یار ، زندگی کنم پس عجب مدار
 کز شمیم خود باد نوبهار ، خاک مرده را زنده میکند
 چون بروی خود پرده میکشد ، روز روشنم تیره میشود
 چون بزلف خود شانه میزند ، خاطر من پراکنده میکند
 چون بیام حسن میزند علم ، ماه را پس پرده میبرد
 چون بیباغ نازمی نهد قدم ، سرورا سرافکنده میکند
 کاسه تپه هر چه باقی است ، پرکننده اش دست ساقی است
 ما دراین گمان کانه میکند ، آسمان گردنده میکند
 گاه میدهد جام می به جیم ، گاه میزند پشت پابه غم
 پیرمی فروش از سرگرم ، کارهای فرخنده میکند
 جام باده چیست ؛ کشتی نجات ، باده خور کزوست مایه حیات
 ورنه عاقبت سیل حادثات ، خانه تو برکنده میکند
 گاهی آگه ، گاه بی خبر ، گاه ایمنم ، گاه در خطر
 گاهم اختیار شاه تا جور ، گاهم اضطرار بنده میکند
 نوعروس بخت هر شب ازدوری ، جلوه میدهد ماه انوری
 وانچه میکند مشق دلبری ، بهر خان بخشنده میکند
 خازن ملک ، کنج خوشدلی ، نام او حسین ، اسم وی علی
 کز جبین اوست هر چه منجلی ، آفتاب تابنده میکند



زان فروغی از شور آن پری ، مشتهر شدم در سخنوری

کز فروغ خود مهر خاوری ، ذره را فروزنده میکند

(۱۷۲)

شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده اند
 تنگدستان داستان از گنج قارون کرده اند
 حالتی از من که صدر حمت به چنون کرده اند
 تا مرا آگاه از ان بالای موزون کرده اند
 هوشمندان را ازین افسانه افسون کرده اند
 بسکه دلر ادرغمش سرچشمه خون کرده اند
 خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند
 عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند
 لشکر ترکان مگر قصد شیخون کرده اند

می فروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند
 می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
 در جنون عاشقی مردان عاقل ، دیده اند
 از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته ام
 من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
 جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
 حال من داند غلامی کلو بجرم بندگی
 خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
 مرغ دل در سینه ام امشب فروغی می تپد

(۱۷۳)

تشنه لعل تو خونین جگر اند هنوز
 که حریفان همه در خواب گراند هنوز
 که بسودای رخت جامه در اند هنوز
 سنک بر سینه زنان سیمیر اند هنوز
 واله حسن تو صاحب نظر اند هنوز
 در گذرگاه تو حسرت نگر اند هنوز

بسته زلف تو شوریده سر اند هنوز
 ساقیا در قدح باده چه بیمودی دوش
 حال عشاق تو گلپای گلستان دانند
 از غم سینه سیمین توای سیمین ساق
 نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
 کاش برگردی از این راه که ارباب امید



هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
 که همه بنده زرّین کمرانند هنوز
 همت ما ز سرهر دو جهان تند گذشت
 دیگران قید جهان گذرانند هنوز
 کامی از ماه و شان هیچ فروغی مطلب
 کز سر مهر بکام دگر انند هنوز



(۱۷۴)

دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
 بمعنی ار نتوانی برنگک یاران شد
 بخر بجان گرانمایه وصل جانان را
 بعمر اگر عملی غیر عشق کر دستی
 مراد اهل دل از دیرو کعبه بیرون است
 غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
 بزیر بار طیبیان شهر نتوان رفت
 نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
 نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
 بدست خواجه دهند آستین دولت را
 همای طالع اگر سایه برسرت فکند
 ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید
 ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
 برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
 وگر نه تا بابد مستعد هجران باش
 کنون ز کرده بیحاصلت بشیمان باش
 برون ز دایره کافر و مسلمان باش
 طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
 بدردخوکن و آسوده دل ز درمان باش
 بخار سر کن و فارغ ز سیربستان باش
 بگوسکندر ظلمت دویده حیران باش
 توخواه راضی ازین داده، خواه نالان باش
 بی سجود همایون سریر خاقان باش
 همیشه زینت اورنگک و زیب ایوان باش
 زمانه تا که بود دز زمانه سلطان باش

فروغی ار بسخن نوبت شهبی بزنی

رهین همت شاهنشاه سخندان باش





(۱۷۵)

قند زهرشکنی صد هزار دل بکنارش
 چه باده‌ها که کشیدم ز لعل باده گسارش
 که خون شیر خوردند آهوان شیرشکارش
 ز پرده گو بدر آید که جان کنم به تارش
 که ریخت خون جهانی بخاک راهگذارش
 نه می کشتند بخونش نه می دهند قرارش
 خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش
 گلی که بلبل مسکین کشید ز حمت خارش

چو باد برشکند چین زلف غالیه بارش
 چه عشووها که خریدم ز چشم عشوہ فروشش
 مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
 اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
 چگونه سروروانی بفکر خون من افتد
 دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
 کسی که سلسله میسازد از برای مجانین
 کجا رواست که یکجا رود بدامن گلاچین

کنون وجود فروغی بییچ کار نیاید
 که بازداشته سودای عشق از همه کارش



(۱۷۶)

سر نه بیچم ز خط فرمانش
 آنکه اندیشه نیست از جانش
 که نکردند تیر بارانش
 دست امید من ز دامانش
 من و آشوب چشم فتانش
 من و زلفین عنبر افشانش
 التفاتی به آب حیوانش
 بگذر از چشم نامسلمانش
 من و دردی که نیست درمانش

گر هلاک من است عنوانش
 مرد میدان عشق دانی کیست
 کس بمیدان عشق روی نکرد
 هیچ تیغی جدا نگرداند
 مردم از فتنه ایمنی جویند
 زاهد و گیسوان حورالعین
 تشنه لعل او کجا باشد
 ای که داری سر مسلمانی
 هست درمان برای هر دردی



واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش

(۱۷۷)

در بندگی خاک درش صدر نشین باش
یکچند مقیم در میخانه چین باش
چندی پی آن رفتی چندی پی این باش
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
جبریل صفت در همه احوال امین باش
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش
باتیر و کمان در همه راهی بکمین باش
يك لحظه بفر دل یعقوب حزین باش
خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش
مشغول تماشای ملک ناصر دین باش
تا دور زمانست شه روی زمین باش
تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش

ای خواجه برو بنده آن زهره جبین باش
یکچند بگرد حرم و کعبه دوردی
بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
بگذار ز کف سبزه و بردار صراحی
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
خواهی که شوی خازن اسرار امانت
تا کی بگمان در پی مطلوب درانی
ایمن مشو از فتنه چشم سیه او
شاید که شکاری ز کناری بدر آید
ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
هر که که بخندند امیران ملاحظت
هر جا که در آید ملوک از در حشمت
شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش
شاها بدعای تو چنین گفت فروغی

تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

ساغرکش و باشاهد مقصود قرین باش



(۱۷۸)

گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
 و درصال گنج خواهی سر بسرو برانه باش
 و در بجای باده زهرت داد در شکرانه باش
 چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
 شام در هستی سحر در نعره مستانه باش
 گول نعمت را مغز و مشغول صاحبخانه باش
 یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
 یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
 یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
 یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
 یا خریدار خرف یا گوهر یکدانه باش
 یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
 یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
 گر سر مقصود داری مو بهم و جوینده شو
 گرز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
 چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
 گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
 گر شبی در خانه جا نانه مهمانت کنند
 یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
 یا شاهت را ز بوی سنبالش مشکین مخواه
 یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
 یا که طبل عاشقی کوس معشوقی بزنی
 یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین
 یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی
 یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن

ناصرالدین شه که چرخش عرضه میدارد مدام
 شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش



(۱۷۹)

مستانه میرسم ز در پیر می فروش
 خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
 مائیم و بزم شوق و دهانی پر از خروش
 از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
 بس طعنه میزند بر او بر سرش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبب بدوش
 خواهی که کام دل ببری لعل وی بیوس
 مائیم و کوی عشق و درونی پر از خراش
 دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست
 مرغی که میبرد بلب بام آن پری



از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش
 ای دل بسینه خون شوای چشم تر بجوش
 من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
 شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
 قد بر فراز و زلف بیفشان و رخ مپوش

بند کسی چگونه نیوشم که آن دولب
 گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم
 من واله جمال تو با صد هزار چشم
 زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
 کارم ازین مثلث خاکی بجان رسید

بی جهد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
 تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش



(۱۸۰)

غنچه را در پوست خون آمد بجوش
 نام او خوشتر ز الهام سروش
 در پیش تا همکنت باشد بکوش
 مست جام او نمی آید بهوش
 با چنین آتش چسان مانم خموش
 میکشم بار گرانش را بدوش
 گل بود خاموش و بلبل در خردش
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 آه ازین گندم نمای جو فروش

تا دهان او لبالب شد ز نوش
 بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
 با غمش تا طاقتی داری بساز
 صید قید او نمی یابد خلاص
 با چنان صورت چسان بندم نظر
 میخرم خار جفایش را بجان
 ما و گلزاری که از نیرنگ عشق
 تا پیامش بشنوی از هر لبی
 رهزن آدم شد آن خال سیاه

دوش در خوابش فروغی دیده ایم
 تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش





(۱۸۱)

من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
 نه منصور است هر جسمی که بفرزند بر دارش
 بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
 منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
 مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
 بموئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
 چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
 چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
 مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش
 غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
 که سرو بوستان پادر گل است از شرم رفتارش

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
 نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
 بیبازاری گذر کردم که زرنقشی است از خاکش
 معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
 پر بروئی که من دیدم همه خلقتد مفتونش
 بروئی دیده بگشادم که خون میجو شد از شوقش
 چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
 چه شادبها که دارم در سر سودای اندوهش
 دمامد تلخ میگوید دعا گوین دولت را
 جواب هر سلام را دو صد دشنام میبخشد
 بی شمشاد قد ماهی ، نماندم قوت رفتن

پرستش می کند جان فروغی آفتابی را
 که ظلمت خانه دلها منور شد بانوارش

(۱۸۲)

منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
 من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعمیرش
 بنام ایزد از این معنی که من لالام زتقریرش
 بصورتخانه ای رفتم که جان میداد تصویرش
 غزالی شد شکار من که شیرانند نخچیرش
 کشاد کار عالم حلقه زلف گرگیرش

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 تو و زلف گرگیری که نتوان دید در چنگش
 تعال الله از این صورت که من ماتم ز تحسینش
 دل آرا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
 حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
 بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش



بخون یدلان شایق لب ناشسته از شیرش
 زشتی خورده ام بیکان که جان میرقصد از تیرش
 من و امید کیسویش من و سودای زنجیرش
 دریغ از ناله پنهان که پیدانیست تأثیرش
 فغان زین دردیدرمان که درماندم ز تدبیرش
 که من ویرانه ای دارم که ویرانم ز تعمیرش

مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را
 تو پنداری که از افسون پری کرد دست تسخیرش

(۱۸۳)

آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش
 بر روی خویش بسته ام آبی زجوی خویش
 برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش
 تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
 گر تر کنی دماغ ضعیفم بیوی خویش
 الا دلی که بستیش از تار موی خویش
 گر بامداد پرده نبوشی بروی خویش
 تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
 تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
 گر در محبت تو نبرم گلوی خویش

امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
 در خواب کردم از لب افسانه کوی خویش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
 ز دستی خفته ام در خون که تن مینازد از تیغش
 در آن مجمع که بسرايند ذکر از جمع حورالعین
 شبی نگذشت کز دست غمش چون نی ننالیدم
 بمردن هم عاجی نیست رنجور محبت را
 سر معماری از داری بیا ای خواجه منعم

آنرا که اوّل از همه خواندی بسوی خویش
 جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
 نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر
 کی میرسی بحلقه رندان پاکباز
 ای نوبهار حسن خزانیت ز پی مباد
 هر بسته ای گشاده شود آخر از کمند
 گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل
 دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
 من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
 بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد



(۱۸۴)

روز گارم تیره شد از تار موی مشکبویش
 بامدادان عذر میخواستند از من روی نکویش
 صوفی صافی کهجا غافل شود ازهای وهویش
 زندگی از سرنگیری تا نمیری ز آرزویش
 میکشد باز آن خم گیسو، دل مارا بسویش
 من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
 آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
 زانکه خود را بارها گم کرده ام در جستجویش
 آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش
 تا می رنگین بجام کرده ساقی از بسویش

بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن

زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش



(۱۸۵)

فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
 یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
 یا آینه روشن یا آینه گردان باش
 یا سلسله برگردن یا سلسله جنبان باش
 در عشق نورزیدی از کرده بشیمان باش
 چون گریه کند چشم آماده توفان باش
 از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش

چشم عظم خیره شد از عکس روی تابناکش
 شب که از خوی بد او رخت میبندم ز کویش
 عارف سالک که جافار غ شود از ذکر و فکرش
 خوشدل از وصلت نسا زد تا نسوزی از فراقش
 هر چه خود را می کشم از دست عشقش بر کناری
 تا بصد حسرت لب و چشم نبندد دست گیتی
 سایه سر روی نشستیم که از هر گوشه دارد
 گر نشان جوئی ازوی کباره گم کن خویشتن را
 من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی
 آشک خونین میرود از دیده ام هنگام مستی

در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
 در حلقه میخواران بیکار نباید شد
 گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
 خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
 گر باده ننوشیدی شرمنده ساقی شو
 چون خنده زند لعاش در ددل در یاریز
 سرچشمه حیوان را نسبت بلبش کم کن



نه طالب جنت شونه مایل رضوان باش
 در عرصه میدانش گوی خم چو گان باش
 جمعیت اگر خواهی زان طره بریشان باش
 در کار که صورت عاشق شو و حیران باش
 شکرانه این شادی ساغر کش و خندان باش
 تاهم در خشانست ، آرایش ایوان باش

گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
 خواهی که فلك گردد خم چو گان
 اسباب پریشانی جمع است برای من
 تا آگهیت بخشند از مسأله معنی
 در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
 شه ناصر دین کزدل پیر فلکش گوید

گر روز فروغی را تاریک نمیخواهی
 در خانه تاریکش خورشید در خشان باش



(۱۸۶)

گنج مقصود بجو از دل و برانه خویش
 وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
 مرد میدان قضانیست کسی جز درویش
 حال يك جمع پراکنده آن زلف پریش
 که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
 هیچکس در طلب نوش نخورد این همه نیش
 که میسر نشود توبه صوفی ز حشیش
 تا نه چشم ز کمند خرد دور اندیش
 که هم آسایش رنجوری وهم مرهم ریش

رنج بیهوده مکش که بحر مگه بدیر
 از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
 همه شاهان سپر افکنده تیر فلکند
 دل يك قوم بخون خفته آن چشم سیاه
 چکنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
 قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
 من و ترک خط آن ترک ختانی هیاه
 عشق نزدیک سر زلف تو ام راه نداد
 با وجود تو دگر هیچ نباید ما را

مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان
 نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش





(۱۸۷)

سر خیل مجانین شو سر حلقهٔ طفلان باش
 هم صبح جهان آراهم شام غریبان باش
 هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
 آماجگه بیکان آمادهٔ قربان باش
 از کفر جو بر گشتی جویندهٔ ایمان باش
 بکچند شدی کافر، بکچند مسلمان باش
 و در طلب گنجی یک مرتبه ویران باش
 آتش بزن این بیسه سوزندهٔ شیران باش
 چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
 در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 گربارخ و لف او داری سر آمیزش
 خواهی نکند خطش از دایره بیرونت
 هر جا که چنین ترکی با تیرو کمان آید
 دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
 با نفس خلاف اندیش یک بار تخلف کن
 گر کاستهٔ رنجی یک خمکده صهبا نوش
 پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
 چون خنده زنده ساقی صهبا خورد و خوشدل زی
 اکسیر قناعت را سرمایهٔ دست کن

شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
 آسوده زبستان شوفارغ زگلستان باش



(۱۸۸)

درین دوسلسله خاقان چین و ماچین باش
 اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش
 تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش
 حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
 مرید پستهٔ شکر فشان شیرین باش
 بی شکستن بازار ماه و پروین باش
 تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش

دلا مقید آن کیسوان پر چین باش
 غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد
 چو شاهدان شکر خنده در حدیث آید
 اگر بشربت شمشیر او سری داری
 بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی
 شی ز روی عرفناک او سخن سر کن
 به بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ



کنون زطره او زیر چنگ شاهین باش
 رهین منت سر بنجه نکارین باش
 بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
 مقیم بار که شاه ناصر الدین باش
 ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش
 گهی ز خدمت او مستعدت حسین باش

چرا زسینه برون رفتی ای کبوتر دل
 نگار ساده اگر بیکرت بخون بکشد
 اگر مسکنت اورنگ سلطنت خواهی
 گر از مقام مقیمان سدره بی خبری
 زفر طلعت او آفتاب تابان شو
 گهی ز دولت او مستحق احسان شو

شها فروغی شاعر مدیح گستر تست
 گهی مراقب مدحت شمار دیرین باش

(۱۸۹)

چه میوه ها که نیاورد سرو سیمینش
 چه حلقه ها که نیاویخت زلف پرچینش
 چه دامها که نگسترده خط مشکینش
 چه کاسه ها که نیمود لعل نوشینش
 چه تیغها که نزد بنجه نکارینش
 چه سینه ها که نفر سود خنجر کینش
 چه کشته ها که نینداخت دست رنگینش
 چو خوشه ها که نیندوخت عقد پروینش
 چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
 که در کنار کشد شاه ناصر الدینش
 که کرده بار خدا قبله سلاطینش
 که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش

چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرینش
 چه فتنه ها که نینگیخت چشم پر خوابش
 چه دانه ها که نپاشید خال هندویش
 چه کیسه ها که نپرداخت جعد طرارش
 چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
 چه قلبها که نیاززد لشکر نازش
 چه پنجه ها که نیچید زور بازویش
 چه کلبه ها که نیفروخت ماه تابانش
 چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
 چه جامه ها که نبوشید قد دلکش او
 خدیو مملکت آرا خدا بیکان ملوک
 سرملوک عجم مالک ممالک جیم



که رفته خنک فلک زیر زین زرینش
 که خون خصم گذر کرده از زرینش
 یکی سلام رساند ز ساحت چینش
 اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
 که خسروان همه جا کرده اند تحسینش
 که شهره در همه شهر است شعر شیرینش.

ابوالفوارس بر افکن هر بر شکن
 ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار
 یکی رسول فرستد ز خطه رومش
 صفات ذات و را شرح کی توانم داد
 کدا چگونه کند مدح پادشاهی را
 فروغی از لب نوشین او مکردم زد



(۱۹۰)

دل يك جمع پریشان شود ازهر تارش
 عقل گوید که مرو بردم پیچان مارش
 چشم امید مدار از مژه خونخوارش
 ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
 چکند دیده حیرت زده با دیدارش
 آه اگر باد سحر که نکند هشیارش
 کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
 جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
 صاحب بار کند شاه فلک دربارش
 که نگهدار جهانست دل بیدارش
 برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

چون صبا شانه زند طره عنبر بارش
 عشق گوید که بیاد رخم مشکین مویش
 صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد
 سر زلفی که بیک جو نخرد یوسف را
 آنکه نادیده رخس خلق چنین حیرانند
 بارهست می دوشین و حریفان بکمین
 باطمینی است سر و کار دل بیمارم
 کارمن ساخت به يك بوسه لب شیرینش
 گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
 سر شاهان جوانبخت ملک ناصر دین
 گر سحر خسرو خاوار نکند خدمت او

خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست
 جاودان باد بطومار جهان اشعارش





(۱۹۱)

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
 گهی زبوسه شیرین شکر کنی بمذاقش
 کمین گشاده در آئی بهر دری بشکارش
 گشاده چهره بیادر حضور خازن جنت
 مریص عشق ترا جان بلب رسیده و ترسم
 نظر ز چاره بیمار خود مپوش خدا را
 فتاده ای که تو برداشتی ز خاک مذلت
 فسون من چکنند با حریف شعبده بازی
 بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم
 سپند در ره آن شهسوار میزنم آتش
 خدنک عشق بهر قلب خسته ای که نشسته
 کسی که سر کشد از حلقه کمند محبت
 ستوده خسرو اعظم ، جهانکشای معظم

بزر برده بری درنگار خانه چینش
 گهی زباده رنگین قدح دهی به یمنش
 کمان کشیده نشینی زهر طرف بکمینش
 که بر کسی نکشاید در بهشت برینش
 که بر رخ تو نیفتد نگاه باز پسینش
 کجا بریم را که کرده ای تو چنینش
 کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
 که هیچ معجزه باطل نکرد سحر همینش
 چه زخمها که بخوردم ز حقه نمکینش
 که چشم بد تزند آتشی بخانه زینش
 نهاد سنگ بنالد زناله های حزینش
 حواله کن بدم تیغ شاه ناصر دینش
 که باد تا بابد ملک جهم بزیر نکینش

فلك بچشم فروغی طلوع داده مہی را

که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

(۱۹۲)

طایر بران شدم از ناوک پران عشق
 کس نیا مد بر کنار از بحر بی پایان عشق
 گرنه بی پای طلب در حلقه مستان عشق
 تا نوشی جرعه ای از باده رخشان عشق

بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق
 نوح را کشتی شکست از لطمه توفان عشق
 نعره منصورت از هر مو بسر خواهد زدن
 نشاء عشاق را هرگز نمیدانی که چیست



توده خاکسترت گو کرد احمر کی شود
 گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر
 میخورد خون دل وا ز دیده میریزد برون
 فصل گل گراشک گلکونت ز سر خواهد گذشت
 گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن
 سر سرگردانی ما را نخواستی یافتن
 یا لبم را میرسانم بربل میگون دوست
 چون تو خورشیدی نتاییده است در ایوان حسن
 همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
 ناصرالدین شاه غازی، کار فرمای ملوک

از طیبیان هم فروغی چاره دردم نشد
 جان من بربل رسید از دردیدرمان عشق



(۱۹۳)

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل
 شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر
 هم خط نو خیز تو سبزه گلزار جان
 کار من آمد بجان از ستم پاسبان
 چاره هر درد را خلق بدرمان کنند
 گرچه صبوری خوش است در همه کاری ولی
 دل بتو بر بست عهد کز سر جان بگذرد
 در طلب چشم تو دور با آخر رسید

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
 عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
 هم لب جانبخش تو چشمه حیوان دل
 رفتم از آن آستان جان تو و جان دل
 درد ترا کرده عشق مایه درمان دل
 کردن صبر از رخت کی شود امکان دل
 جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
 آه که آن هم نشد حاصل دوران دل



رشتهٔ عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
سوزن فکرش شکست رشتهٔ طاقت گسیخت
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
بسکه دوختم چاک گریبان دل
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

(۱۹۴)

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم
افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم
گر از دم آن سرو خرامنده در آید
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست
اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو مزگان
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
هم قطره فروریختی از چشمهٔ چشمم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

جز فکر رخ و ذکر لیش نیست فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

(۱۹۵)

دامن خیمهٔ سفر از در دوست میکنم
هیچکس از معاشران هم سفرم نمیشود
خون جگر بدیده‌ام پارهٔ دل بدامنم
ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم



هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
 غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
 روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند
 من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام
 از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود
 خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود
 گر همه استخوان من سنگ فراق بشکند
 قمری باغ او منم تا بشناسیم به بین
 مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام
 از سر کوی آشنا برده فلک بغربتم
 گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی

هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
 غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
 بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
 رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم
 گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم
 گر بزند آتشم ور ببرند خرمنم
 عهد که بسته‌ام باو یک سر هوی نشکنم
 داغ جفا بسینه‌ام طوق وفا بگردنم
 تا بکدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم
 همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم
 آنکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

در همه جافر و غیارت فروغ شعر من
 چشم و چراغ شاعران در همه مجالسی منم



(۱۹۶)

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم
 ز کار خلق بیکباره پرده بردارند
 اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
 رسیده‌ام بمقامی ز فیض درویشی
 باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
 هزار مرتبه بالاترم ز چرخ امّا
 نخست عهد من این شد به پیر باده فروش

که آفتاب نتابد مقابل قمرم
 اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
 من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
 که از کلاه نمد پادشاه تا جویم
 که بیش باده فروشان گدای معتبرم
 بکوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
 که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم



از آن بخوردن می‌شاهدم اجازت داد
 ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار
 فروغی از هنر شاعری بسی شادم
 که گول زاهد مردم فریب را نخورم
 که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم
 که طبع شاه جهان مایل است بر هنرم

خدایگان سخن سنج ناصرالدین شاه

که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم



(۱۹۷)

به بوسه‌ای زده‌ان تو آرزومندم
 تو از قبیله خوبان سست پیمانی
 برید از همه جا دست روزگار مرا
 شرار شوق تو بر می‌چهد زهر عضوم
 اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
 پدر علاقه به فرزند خویشتن دارد
 زمانه تا نکند خیمه‌ات نمیدانی
 براه وعده خلافی نشسته‌ام چندی
 معاشران همه در بزم بسته می‌شکنند
 بگریه گفتم از آن بسته یک دو بوسم بخش
 زباده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
 نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
 ستوده ناصر دین‌شاه که از شرف گوید
 فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
 من از جماعت عشاق سخت پیوندم
 بدین گناه که در گردنت نیفکندم
 نوای عشق تو سر می‌زند زهر بندم
 وگر تو درد فرستی چگونه نپسندم
 من از تعاقب روی تو خصم فرزندم
 که من چگونه از آن کوی خیمه برکندم
 که زیر تیغ تغافل نشانده یک چندم
 شکسته دل من از آن پسته شکر خندم
 بخنده گفت مگس کی نشسته بر قدم
 بتان ساده اگر نشکنند سو گندم
 من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
 بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم

کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست

که دایم از می و معشوق میدهد پندم



(۱۹۸)

وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
عجزها کردم و از عجب ندادی دادم
که من از بهر همین کار ز مادر زادم
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
ورنه این سیل بیایی بکند بنیادم
گاهی از خنده شیرین منشی فرهادم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن
توقوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف
آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم

جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

(۱۹۹)

در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم
زان سرو خرامان چه نمرها که نچیدیم
هر عشوه که آن چشم سیه کرد، خریدیم
هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
در ساحت میخانه، سراسیمه دویدیم
یک عمر بخون دل صد پاره تیدیم
در عالم عشق آنچه وفا بود کشیدیم
روی چو مهبش گفت که ما صبح امیدیم
زین کان ملاحظت چه نمکها که چشیدیم
یک بار لبان نمیکش نمیکیدیم
هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
زان بسته خندان چه شکرها که نخوردیم
هر عقده که آن زلف دو تا داشت گشودیم
هر باده که سیمین کف او داد، گرفتیم
در خدمت جانانه، کمر بسته ستادیم
یک دم بر آن شاهد میخواره نشستیم
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
هر لحظه بزخم نمکی ریخت دهانش
صد بار بزخم دل ما زد نمک، اما
خیاط وفادر ره آن سرو قباپوش



در نامه او بسکه سر خامه بریدیم
الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
کز بار خدا شادی جانش طلیدیم

آخر سر ما را بمکافات بریدند
چندان که در آفاق دویدیم فروغی
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه



(۲۰۰)

بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
نمیدانم چه سیل است اینک که یکسر ساخت ویرانم
ندانم روزکی خواهد شدن شبهای هجرانم
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
اگر سست است اقبال ولی سخت است پیمانم
نمیپرسی ز احوال نمیگوشی بدرهانم
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم
که هست از جای برخیزی و بنشینم بداهانم
که تا داهان محشر چاک خواهد شد گریبانم
من از خاصیت لعل تویی خاتم سلیمانم
که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم
که دست همش گوید سحاب گوهر افشانم

فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم
بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
نمیدانم چه عشق است اینک که یکجا کند بنیادم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را
مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
من از بدعهدی سنگین دلان هرگز نمینالم
من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی
اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
شبی در عالم هستی ، همین قدر آرزو دارم
گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانم
فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی
خدایو داد گستر ناصر الدین شاه دریا دل



(۲۰۱)

وه که تو در کنار گل ، من بمیان آتشم

تا تو بگلشن آمدی ، با همه در کشاکشم



تا نچشم از این نمك ، چیز دگر نمی چشم
 گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
 بسکه بدور نرگست ، باده نخورده ، سرخوشم
 یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فراموشم
 رشك نگارخانه شد ، روی بخون منقشم
 گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
 با همه ذوق ساکنم ، با همه شوق خامشم
 یار ندیده والهم ، می نچشیده بیهم
 چاره دل کجا کنم کز همه جا مشوشم
 دست دعا بر آسمان ، تیر بلا بتر کشم
 ترك نموده کجروی ، ابروی ترك مهوشم

تا نمکم لب ترا ، می بدهان نمیبرم
 چرخ شود غلام من ، دور زند بکام من
 کاسه خون و جام می ، فرق ز هم نکرده ام
 گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده ای مرا
 تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو
 دوش بقدر دلکشت قصه سرو گفته ام
 بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود
 بلعجیبی نگر که من با همه لاف عاشقی
 نی زحیب ایمنم نی ز طیب مطمئن
 تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون
 ناصر دین شه قوی آنکه ز بیم تیغ او

(۲۰۲)

حسرت او نمیروود از دل پاره پاره ام
 وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چاره ام
 کاش برای سوختن زنده کند دو باره ام
 جیب مهبی گرفته ام ، تا چه کند ستاره ام
 نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره ام
 کی بشمار آورد حسرت بی شماره ام

عمر گذشت و وز رخسیر نشد نظاره ام
 مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
 آنکه بتیغ امتحان ریخت بخاک خون من
 خاک رهی گزیده ام ، تا چه بزاید آسمان
 غنچه نوشخند او سوخت بیک تبسم
 آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

من که فروغی از فلک باج هنر گرفته ام
 بر سر کوی خواجه ای بنده هیچ کاره ام



(۲۰۳)

تالاب می پرست اوداد شراب مستیم
 کاش بکوی نیستی خاک شوم که آن پری
 مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
 دست امیدم ارشی بر سر زلف او رسد
 چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم
 طعنه بر آسمان زند فرد را زدستیم
 آلت زندگانیم ، علت تندرستیم

بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا

تا فلک بلند سر خاک شود ز پرستیم



(۲۰۴)

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام
 در سر شکم نشد لایق بازار دوست
 آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام
 گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
 قابل قیمت نکشت گوهر یکدانه ام
 سرو فرازنده ای خاسته از مجلسم
 گاه ز شمع رخس همدم پروانه ام
 باسک او همنشین وز همه مستوحشم
 ماه فروزنده ای تافته در خانه ام
 سفره میخانه شد، خرقة پشمینه ام
 باغم او آشنا از همه بیگانه ام
 بر سر پیمان نه ریخت سبحة صد دانه ام
 توبه دمامد شکست بر سر پیمانم
 خانه شهری بسوخت جلوه جانانم
 مکر رشید نعره مستانه ام
 پانگ ندارد ز ننگ جغد بویرانم
 باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
 آتش رخسار او سوخت نه تنهام را
 هستی من تازه نیست از لب میگون او
 تانشود آن هما سایه فکن بر سرم

جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب

تامه رخسار دوست نافت بکاشانم





(۲۰۵)

بصمد نمود راهم صنمی که می پرستم
 بامید عهد سستش همه عهدهاشکستم
 بی جلوۀ جمالش در خانه ها نشستم
 که بهیچ حیلۀ آخر ز کمند او نجستم
 چه سمندهاد و اندم چه کمند ها گسستم
 دهد ارزمانه روزی سر زلف او بدستم
 ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
 تو در آوری بداهم تو در افکنی بشستم

ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم
 بهوای مهر رویش همه مهرها بریدیم
 بی دیدن خرامش سر کوچه ها ستادم
 منم اولین شکارش بشکارگاه نازش
 بی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر
 همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته
 بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم
 بلباس مرغ و ماهی روم اربکوه و دریا

همه میکشان محفل زمی شبانه سرخوش
 بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم



(۲۰۶)

فرمان بر پیر می فروشم
 هستوجب مزده سروشم
 بر پرده مطرب است گوشم
 وانجا که ترانه ای ، خموشم
 من چشم ز جام می نپوشم
 هم ناله نی ببرد هوشم
 در خوردن باده سخت گوشم
 ساغر بکف و سبو بدوشم
 جز قول بتان نمی نیوشم

من ساده پرست و باده نوشم
 مستغرق لجه شرابم
 برگردش ساقی است چشمم
 آنجا که پیاله ای ، خرابم
 من گوش زبانگ نی شنیدم
 هم آتش می بسوخت مغزم
 در کردن توبه سست کیشم
 عشرت طلب و نشاط جویم
 جز پیر مغان نمیشناسم



از طعن کسی نمیخراشم وز کرده خود نمیخروشم
تاروز جزا کشد فروغی
کفایت باده های دوشم

(۲۰۷)

من بر سر کوی تو ندیدم خاکمی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفته است مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که باخیال قدت دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف توشبی نیست کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمن که دیگر از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشک خانه ای نیست کش زیر و زبر نکرده باشم

خاکمی نه که در غمش فروغی

ز آب مژه تر نکرده باشم

(۲۰۸)

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم
کمند طره نهادی پبای طاقت و تابم سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم نه بخت آنکه شبی جلوه جمال تو بینم
مرا چه کار بیدار مهوشان زمانه که با وجود تو فارغ زسیر روی زمینم



اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
 نمیرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
 رفیق لعل بدخشان شریک نافه چینم
 بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
 که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم

بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی
 کمان کشیده زهر گوشه لشگری بکمینم



(۲۰۹)

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
 تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم
 دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
 هر چه افزون ز بی ناله شبگیر شدم
 آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم
 آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
 کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
 که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
 آهوی چشم ترا دیدم و نهنجیر شدم
 بسکه بی روی تو از صحبت جان سیر شدم

ز رشک مردن من جان عالمی بلب آید
 ز بسکه هر سرهویم هوای مهر تو دارد
 ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
 معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
 چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی

هو بمو بسته آن زلف گره گیر شدم
 کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست
 نه کنون میخورد آن صف زده مو کان خونم
 تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
 ناله ها را اثری نیست و گرنه در عشق
 بخت بدبین که بسروقت من آن سروروان
 پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
 این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
 من که نهنجیر کمندم همه شیران بودند
 مرگک را مایه عمر ابدی میدانم

تا فروغی رخ آن ترک ختائی دیدم
 فارغ از خلیج و آسوده ز کشمیر شدم





(۲۱۰)

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
 هم جامه رادردیدم هم شیشه راشکستم
 بالای سرکش او چون سایه کرده بستم
 سرمنزلم تو بودی هر جا که می نشستم
 هر گش زهم نبرد عهدی که با تو بستم
 کز عشق آن پربرو زنجیر ها گسستم
 کرد صمد نگردد نفس صنم پرستم
 فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
 از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان
 خورشید عارض او چون ذره برده تابم
 کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
 تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
 کیفیت جنون را از من توان شنیدن
 ترسم کز این لطافت کان نازنین صنم راست
 سنگین دلی که کرده ستارنکین بخون من دست

از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی
 لیکن بهیچ حیات از بند او نجستم

(۲۱۱)

که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
 طعنه زد جزع تو بر ناله بی تاثیرم
 دیرگاهی است که سرداده بدین شمشیرم
 حسن بنشست که من فتنه عالمگیرم
 هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم
 تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
 تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
 همت پیر خرابات کند تعمیرم
 که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم
 خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم
 روز گاریست که پیوسته بدان ابرویم
 عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
 يك سر موی من از دوست نمینی خالی
 دست بردامن ساقی زدم از بخت جوان
 خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
 بخرابی خوشم امروز که فردا زکرم
 آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند



بخت برگشته بامداد من از جا برخاست
 آهوی چشم کماندار تو نخجیرم ساخت
 که زمزگان تو آماده چندین تیرم
 من که شیران جهانند کمین نخجیرم
 گر فروغی زدهان قند بیارم نه عجب
 که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

(۲۱۲)

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
 دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
 تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
 هر صبح یاد رویت تا شامکه نمودم
 تو آنچه دوش کردی از نولک غمزه کردی
 صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
 روز محشر جرم مرا ببخشد؟
 من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
 تو خوبرو تر ز ماهی من اشتباه کردم
 روز سفید خود را آخر سیاه کردم
 هر شبم فکر هویت تا صبحگاه کردم
 من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم
 صد ره بخون تپیدم تا یک نگاه کردم
 کز وعده عطایش عمری گناه کردم
 یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

شاه همه سلاطین؛ شایسته ناصرالدین
 کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

(۲۱۳)

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
 گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
 یعنی از عشق تو در بردل خونین دارم
 من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
 زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
 نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
 گر کسی گوش دهد قصه شیرین دارم
 بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
 گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
 بر سرم گر ز فلک سنگ ببارد غم نیست
 بامیدی که سحر بر رخ افتد نظرم
 گر چه کام زلب نوش تو تلخ است اما



کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه
عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی
گله‌ای چندم از کفر و هم از دین دارم
همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
تا بدانند خلاق که چه آئین دارم

گفتمش مهر فروغی بتو روز افزونست
گفت من هم بخلافش دل پر کین دارم



(۲۱۴)

توان شناخت زخونی که ریخت بر رویم
امید طلعت او میبرد بهر جایم
بهر چه مینگرم جلوه تو می بینم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر
اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی
بعلقه‌ای که سر زلف او بدست افتد
اگر وصال میسر شود و گرنه نشود
ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن
مرا که شیر نکردی شکار در میدان
که سید زخمی آن ترک سخت بازویم
هوای طره او میکشد بهر سویم
بهر که میگذرم قصه تو میگویم
بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
ولی مقید آن حلقه‌های گیسویم
مسلم است که مشک ختا نمیبویم
بجای پا ز پی او بفرق میبویم
اگر قبول کند خاک آن سر کویم
کنون اسیر غزالان عنبرین مویم

ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم



(۲۱۵)

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طیبیم
تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم



هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طیبیم
یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبیم
پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیم
بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبیم
گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبیم

دردیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر
شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بکلشن
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
کر دمی در پیش مردم ادعای هوشیاری

تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
فارغ از قول خطیب ، آسوده از بندادیم



(۲۱۶)

من ازین پیمانہ مستم من در این افسانہ لالم
ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
آنکه همچون خاکره کرد از تغافل بایمالم
تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم
چون بختند چون نگریم چون بنالد چون نالم
تا نه پنداری که من لب تشنه آب زلالم
غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم
شد کمال بندگی سرمایۀ چندین مالام
من که پیر سالخوردم صید طفل خرد سالم
مرهمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم

ای که میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهاد پا
مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
شیوۀ گل داستانی رسم بلبل نغمه خوانی
با وجود لعل ساقی جرعه کونز ننوشم
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
مزدخدههای دیرین ، خواجه رانداز آستانم
کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
حالیا کز تیرم افکندی بخون ای سخت بازو

از جنون روزی دریدم جامۀ جان را فروغی

کان پر پرو جلوه گر کردید در چشم خیالم





(۲۱۷)

گل آبدامن میتوان برد از گلستان نگاهم
گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلاهم
شعله نار خلیل انگاره ای از برق آهم
کوچنان برقی که تاینکسر بسوزاند گیاهم
صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم
آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
ماجرادیکر نگویم خونبها هرگز نخواهم
من خوشم با ناامیدی تا توئی امید گاهم
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
برده از رخ برفکن یعنی بر آراز اشتباهم

گر بگلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم
گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک نسیم
قصه توفان نوح افسانه ای از موج اشکم
کوچنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم
مالک عفوش ندانم تا نبوشاند خطایم
زیر شمشیر اجل بر دم پناه از بی پناهی
کربخاک من پس از کشتن گذارقاتل افتد
حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
که قمر بندارمت گاهی پری گاهی فرشته

من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

(۲۱۸)

ایمن زمکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با وجود مطرب کی بند می نیوشم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
بانقش چهره او روی چمن بیوشم
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم

من مست می برستم من رند باده نوشم
من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
از می طرب تزیید روزی که من ملولم
با چین طره او مشک خشن پیاشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم



دانی چرا سروجان از من نمیستاند
 بخت بلندم آخر سر حلقهٔ جنون ساخت
 در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد
 ای چشمه سار خوبی یک ره زعین رحمت
 ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
 آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد

تا باهداد محشر هست شراب دوشم



(۲۱۹)

من از کمال شوق ندانم که این توئی
 گو برکنند دیده ام از ناخن عتاب
 بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
 مشنو زمن بغیر نواهای سوزناک
 آن قمری حدیقهٔ عشقم که کرده بخت
 شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم
 تاخار عشق گوشهٔ دامان من گرفت
 تاسرنهاده ام بازادت بیای دوست
 بیرون چگونه میرود از کین مهوشان
 تو از غرور حسن ندانی که این منم
 گردیده از شمایل خوب تو برکنم
 تا خاک آستان تو کردند مسکنم
 زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
 زلف بلند سرو قدان طوق گردنم
 زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
 گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم
 آمادهٔ ملامت یک شهر دشمنم
 مهربی که همچو روح فرورفته درتم

تا چشم من فتاد فروغی بروی او

خورشید برده روشنی از چشم روشنم





(۲۲۰)

من خراب نگه زرگس شهای توام
 تو بتحریرك فلك فتنه دوران منی
 میتوان یافتن از بی سر و سامانی من
 اهل معنی همه از حالت من حیرانند
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست
 مرد میدان بالای دو جهان دانی کیست
 سر موئی بخود از شوق نپرداخته ام
 بسکه سودای تو از هر سر مویم سرزد
 بیخود از باده جام و می مینای توام
 من بتصدین نظر محو تماشای توام
 که سراسیمه گیسوی سمن سای توام
 بسکه حیرت زده صورت زیبای توام
 بسکه سو ریده دل از لعل شکر خای توام
 من که افتاده بالای دلارای توام
 تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
 مو بمو باخبر از عالم سودای توام

زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت
 فارغ از کشمکش شورش فردای توام

(۲۲۱)

مادل خود را بدست شوق شکستیم
 تا نشیند بخاطر تو غباری
 از پی پیوند حلقه سر زلفت
 از سر ما پا مکش که با تو بیاری
 بیک صبا گر پیامی از تو بیارد
 بر سر زلفت بهیچ حیلتی آخر
 گر بکشند از گناه عشق تو ما را
 گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد
 هر شکنش را بتار زلف تو بستیم
 از سر جان خاستیم و با تو نشستیم
 رشته الفت زهر چه بود گسستیم
 بر سر مهر نخست و عهد الاستیم
 ما همه سرگشتهگان باد بدستیم
 دست نجستیم و از کمند نجستیم
 باز نگردیم از این طریق که هستیم
 هوش نیائیم از این شراب که هستیم



بنده عشقیم و محدود دست فروغی
دزه پاکیم و آفتاب پرستیم

(۲۲۲)

آستانات را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز باد سر زلف تو فکری درضمیرم
در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم
خواجۀ آزادگانم من که در بندت اسیرم
پادشاه لا مکانم من که در ملکت فقیرم
کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به تیرم
تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم
آخرای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم
ای جوان سر و بالا دستگیری کن که پیرم
من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

نذر کردم گرز دست محنت هجران نمیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
خسر و ملک جهانم من که در جنت غلامم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم
تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگزارم
دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد
مهر و ماهش را فلک در صد هزاران برده پوشد

تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی

عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

(۲۲۳)

وز اهر من چه باک که با اسم اعظم
توفان نمونه ای بود از چشم پر نم
یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خم

از دشمنم چه بیم که با دوست همدم
دریا ترشعی بود از سیلگاه عشق
یکجا خراب باده آن چشم پر خم



نومید من که در قدم یار ، بی نصیب
 اوگر بحسن در همه گیتی مسلم است
 اوگر بجمع سیمبران آهنین دل است
 باخاک مقدم تو چه منت ز افسرم
 از تیر غمزه توجگر خون و سینه چاک
 تالشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
 تا دست من بختام لعلت رسیده است
 درمن به بین جمال خودای آفتاب چهر
 پیوند دوستداری من سست کی شود
 از آن زمان که خوار و ذلیل شدم
 تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
 تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

محروم من که در حرم دوست محرم
 من هم بعشق در همه عالم مسلم
 من هم بخیل سوختگان آتشین دم
 بالعل دلکش تو چه حاجت بختام
 وز تار طره تو دگرگون و در هم
 سر کرده مصیبت و سر خیل ماتم
 منت خدای را که سلیمان عالم
 کز ضیق خیال تو آئینه جسم
 سختم بکش که بر سر پیمان محکم
 در دیده زمانه عزیز و مکرّم
 در کوی عشق بر همه پاکان مقدم
 ایمن زهر مالالم و فارغ زهر غم

تاج سر ملوک محمد شه دلیر

کز روزگار دولت او شاد و خرم



(۲۲۴)

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
 تو پری چهره عجب زلف پریشی داری
 عیشها میکنم از خون خوریم فصل بهار
 سو مویم همه شد تیغ و سپر سینه تنک
 خون دل گر عوض باده خورم خرده مکیر
 به نشیمنگه آن طایر زرین پروبال

الله الله که چه سودای محالی دارم
 من آشفته عجب شیفته حالی دارم
 بس که از ساغر می بی تو مالالی دارم
 با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
 که زدیوان قضا رزق حلالی دارم
 ترسم آخر ترسم تا پر و بالی دارم



من که بر سر هوس دانه خالی دارم
 من که در روضه دل تازه نهالی دارم
 راستی بین که عجب روی سئوالی دارم
 کز پرریزاده بتی چشم وصالی دارم
 بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم

واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست؟
 دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
 تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
 شاید از چشم بیوشند ز من مردم شهر
 شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب

پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب

زانکه باهر دو جهان قال و مقالی دارم

(۲۲۵)

بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
 حیفو صدحیف که مادیر خبردار شدیم
 که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
 که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
 تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
 که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم
 خواجه پنداشت که آسوده زیندار شدیم
 کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم
 چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
 و که بی بهره هم از مهر هم از مار شدیم
 ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم

آخر از کعبه مقیم در خممار شدیم
 عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
 دست غیبت از بردد پرده ما را نه عجب
 بلعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
 مستی می بنظر هیچ نیامد ما را
 جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
 بنده و ا همه بودیم پس از مردن هم
 کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره ما
 تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
 لعل و زلفش سر دلجوئی ما هیچ نداشت
 نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم



باکشیدیم فروغی زدر مسجد و دیر

فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم



(۲۲۶)

داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
موبمو باخبر از حال دل زار شدیم
تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
که خجالت زده دیده خونبار شدیم
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
به مین مایه که نادیده خریدار شدیم
که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
تاره شانه بدان زلف دلایز افتاد
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
سر تسلیم نهادیم بزائوی رضا
بچه رو باده ننوشیم که با پیرمغان

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم

ماهیم از پرتو آن مشرق انوار شدیم



(۲۲۷)

عیش نستانم و این غم ندهم
بمداوای دمام ندهم
ره بنام محرم و محرم ندهم
آهوی چشم ترا درم ندهم

غم روی تو بهالم ندهم
گر بجان درد بیابی دهیم
گر مراد حرمت راه دهند
بخت آن کو که بصحرای طلب



که بسر چشمه زمزم ندهم
 که بسرهایه مرهم ندهم
 که بصد خاطر خرم ندهم
 که بصد روح مکرم ندهم
 که بانگشتری چه ندهم
 يك دم را به دو عالم ندهم

آبی از چشم ترم ریخت بخاک
 داغی از دوست رسیده است بمن
 غمی از عشق بخاطر دارم
 بدنی دوش در آغوشم بود
 خاتمی داد بمن لعل کسی
 تالمیم برب لب آن نوش لب است

من فروغی نفس یا کم را

بدم عیسی مریم ندهم

(۲۲۸)

بمویت گر سر موئی شکستم
 عجب سر رشته ای آمد بدستم
 ز رویت هندوی آتش پرستم
 طناب عقل را در هم گسستم
 زهشپاری چه میگوئی که مستم
 سبوی نیکنامی را شکستم
 بتدبیر از خم بندش نجستم
 تو پنداری کزین اندیشه رستم
 که آگه نیستم از خود که هستم
 که مست از جرعه جام الستم
 که تا بر خاستی ، از پا نشستم

من این عهدی که باموی تو بستم
 پس از عمری بزلالت عهد بستم
 ز مویت کافر زنار بندم
 کمند عشق را گردن نهادم
 زمستوری چه میپرسی که عورم
 شراب شاد کاهی را چشیدم
 بشمشیر از سر کویش رفتم
 فزوت تر شد هوای او پس از مرگ
 چنین ساقی زخویشم بیخبر ساخت
 گواه دعویم پیم مغان است
 قیامت چون نخوانم قامتت را



چه گفتی زان سہی بالا فروغی
که فارغ کردی از بالا و بستم

(۲۲۹)

خاک قدم سبو کشانم
از شرّ زمانه در امانم
فرش است فلک بر آستانم
کاین تیرگذشت از استخوانم
دنبال ترین کاروانم
تا تیر تو میزنی، نشانم
گر تیر زنی بدین کمانم
ایمن ز بلای ناگهانم
زد مهر تو مهر بردهانم
خونم مفشان که نغمه خوانم
بر شاخ تو تازه آشیانم

تا هست نشانی از نشانم
تا ساغر من پراز شرابست
تا در کفم آستین ساقیست
در مرهم زخم خود چه کوشم
دردا که بوادی محبت
گفتی منشین براه تیرم
پیوسته بیوسم ابروانت
بالای تو تانصیب من شد
گفتم که بنالم از جفایت
بالم مشکن که شاهبازم
مرغ کهنم در این چمن لیک

دیدم ز محبتش فروغی

چیزی که نبود در گمانم

(۲۳۰)

محروم ز نظاره آن روی نکویم
عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم

از بس عرق شرم نشسته است برویم
چندیست که سودائی آن غالیه گیسو
دل گمشده بر خاک درش بسکه فرو ناست



مردم همه دانند که دیوانه اویم
 نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
 من بر سر آنم که بجز باد نیویم
 هر باده که ریزند حریفان بکلویم
 هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم

آن ماه پریچهره گر از برده درآید
 هر بزم که زندان خرابات نشینند
 تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد
 دور از لب پرشکر او خون جگر باد
 گفتن نبود قاعدهٔ عشق و گر نه

اینست اگر جاوهٔ معشوق فروغی
 در مرحلهٔ عشق نشاید که نیویم



(۲۳۱)

چهره‌خنده‌ها که در ارکان سنگ خاره کنم
 نه قدرتی که برخساره ات نظاره کنم
 نه دست آنکه زخوی تو جامه پاره کنم
 بیوی سدره زکوی تو گر کناره کنم
 که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم
 علاج خرمن گردون بیک شراره کنم
 که سیر روی تو زین رهگذر دوباره کنم
 گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
 اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
 مگر که خدمت رند شراب خواره کنم

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
 نه طاقتی که ز نظارات بیوشم چشم
 نه پای آنکه بسوی توره به پیمایم
 بکیش زهرهٔ عشاق دوزخی باشم
 شبی برغم فلک روی خویشتن بنما
 چو بی تو آه شرر بار بر کشم از دل
 خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا
 گره فتد بسر زلف از پریشانی
 بغیر دادن جان چاره‌ای نخواهم جست
 ز سر کنبد هینا نمیشوم آگاه

فروغی از غم آن ماه خرگهی تا چند
 کنار خویشتن از اشک پرستاره کنم





(۲۳۲)

در روز تیر بازاران مردانه ایستادم
 سر با هزار منت در پای او نهادم
 جز ایمنی نیابستی در نفس بی فسادم
 روی تو دیده میشد تا دیده میگذشادم
 اوّل بسر دویدم آخر ز پا فتادم
 هر که زدر در آید حور پری نژادم
 استاد کاملم کرد، رحمت بر او ایستادم
 با هر قضیه خوشدل با هر بلیه شادم

در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
 جان با هزار شادی در راه او سپردم
 جز راستی نه بینی در طبع بی نفاقم
 نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم
 در وادی محبت دانی چه کار کردم
 مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
 جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت
 تا با قضاش کردم ترک رضای خود را

طرح نوی فروغی میریختم، اگر بود
 حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم



(۲۳۳)

منت خدای را که چه خوش آرمیده‌ام
 دست تطاول تو و جیب دریده‌ام
 کاین لعل را بخون جگر پروریده‌ام
 کز تیر چشم مست تو در خون تپیده‌ام
 زیرا که من دل از همه عالم بریده‌ام
 از بس بسنگلاخ محبت دریده‌ام
 تا شربت فراق بتان را چشیده‌ام
 کاین نشأه را شنیده‌ام اما ندیده‌ام
 عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده‌ام
 روی تظالم من و خاک سرای تو
 در اشک من بچشم حقارت نظر مکن
 زان پا نهاده‌ام بسر آهوی حرم
 گو عالمی بهر تو از من برند دل
 هر موی من شکسته شد از بار خستگی
 آب بقاست زهر فنا در مذاق من
 کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
 گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق



آهسی کشم بیاد بناگوش او ز دل
افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید
هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام

تاگوش من شنیده فروغی نوای عشق

باور مکن که پند کسی را شنیده ام

(۲۳۴)

دیدم	یعنی بشب آفتاب	دیدم	دوشینه مهی بخواب
دیدم	چشم همه را پر آب	دیدم	شبا بهوای خاک کویش
دیدم	دلخسته و بیحساب	دیدم	هر گوشه زتیر غمزه او
دیدم	مرغان همه را کباب	دیدم	از آتش شوق او بکاشن
دیدم	هر نشأه که در شراب	دیدم	یک نکته زهر دو لعل او بود
دیدم	صد پیچ و هزار تاب	دیدم	در هر سر موی صید بندش
دیدم	یک جمع در اضطراب	دیدم	در هر خم عنبرین کمندش
دیدم	یکجا همه مستجاب	دیدم	در عشق هر آن دعا که کردم
دیدم	یکسر همه کامیاب	دیدم	دلهای شکسته را ز وصلش
دیدم	در کشمکش عذاب	دیدم	آسایش جان اهل دل را
دیدم	سر دفتر هر نواب	دیدم	طومار گناه عاشقان را

از باده چشم او فروغی

مردم همه را خراب دیدم



(۲۳۵)

حادثه در کمین من، فتنه روزگار هم
 کار بشد زدست من چاره نظم کار هم
 خواب خوشم حرام شد، باده خوشگوار هم
 راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
 فصل خزان فسرده ام، موسم نوبهار هم
 رنج فراق دیده ام، محنت انتظار هم
 چشم تو در کمین من، غمزه جان شکار هم
 ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
 کاکل تو کمند من، طره تابدار هم
 وه که بفکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم

بخت سیه بکین من، چشم سیاه یار هم
 از مژه ترک مست من صف زده بر شکست من
 ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد
 تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد
 ظایر تیر خورده ام، ره بچمن نبرده ام
 زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام
 ای زده راه دین من، شاهد دلنشین من
 شاد ز توروان من زنده بیوت جان من
 ای بت دلپسند من، هر سر موت بند من
 لعل تو برق خره منم، زلف تو طوق گردنم

دوش فروغی از مهبی یافته جانم آگهی

کزیی او بهر رهی دل بشد و قرار هم

(۲۳۶)

توبه ز تزویر و ربا کرده ام
 جامه پر هیز قبا کرده ام
 بندگی اهل صفا کرده ام
 درد دل از باده دوا کرده ام
 رفع غم و دفع بلا کرده ام
 قطع امید از همه جا کرده ام

تسا بدر میکند جا کرده ام
 خرقة تقوی بمی افکنده ام
 خواجگی از پیر مغان دیده ام
 کام خود از مغبچگان جسته ام
 يك دو قدح می بکف آورده ام
 چشم طمع از همه سو بسته ام



رخش سعادت بفلک رانده ام
 از اثر خاک در میفروش
 از زره زلف گره گیر دوست
 همت مردانه ز من جو که من
 روی تحکم بقضا کرده ام
 خون بدل آب بقا کرده ام
 عقده ز کار همه وا کرده ام
 خدمت مردان خدا کرده ام

دوش فروغی بخرابات عشق

انجمن عیش بپا کرده ام



(۲۳۷)

نه بدیر همدم شد، نه بکعبه هم نشینم
 تو و کوچۀ سلامت، من و جاده ملامت
 نه تو من شوی، نه من تو، بهمین همیشه شادم
 ز سجود خاک بایش بسرم چها نیامد
 چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
 رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا
 بچه رو بر آستانش پی سجده سر گذارم
 چو بغصه دل نهادم چه توقعم ز شادی
 تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
 کسی از سخن شناسان بلب گهر فشانت
 عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
 که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم
 که بکار گاه هستی تو همان و من همینم
 قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
 که فقیرخانه بردوش و گدای خوشه چینم
 که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
 که هزار بت نهان است بزیر آستینم
 چو بزهر خو گرفتیم چه طمع زانگبینم
 تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
 نشنید گفته من که نکفت آفرینم

من و دیده بر گرفتن بکدام دل فروغی

که میسرم نگردد که فروغ او نه بینم





(۲۳۸)

یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد زکینم
 گر نگیرد دامنش داد از غبار هرزه کردم
 با نسیم طره او در بهارستان رومم
 خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
 گر تو میر مجلسی من هم فقیر گوشه گیرم
 گر تو ماه انوری من هم محب تیره روزم
 گر مجال گریه میدیدم بخاک آستانت
 قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریفا
 بی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی

منتهای مطلب صورت نمی بندد فروغی

تا بچشم خود جمال شاهد معنی نه بینم

(۲۳۹)

بس که دلسوختگی ز آتش هجران دارم
 اشک و آهم ز فراق بهم آمیخته شد
 گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
 داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
 شیخ نا پخته بمن این همه گو خنده مزن
 بخت بر گشته ولخت جگر و چشم پر آب
 من و با خاطر مجموع نشستن هیات
 من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
 گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
 بلعجب بین که در آب آتش سوزان دارم
 زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
 که سر مرهم و اندیشه درمان دارم
 که دل سوخته و دیده گریان دارم
 بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
 که سرو کار بدان زلف پریشان دارم
 که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم



خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید
که من این سلسله را سلسله جنیان دارم
تا فروغی بسیه روزی خود ساختم
منتهی بر سر خورشید درخشان دارم

(۲۴۰)

بر در میخانه تا مقام گرفتم
خدمت مینا علی الصباح رسیدم
در ره ساقی بانکسار فتادم
خرقه نهادم برهن و باده خریدم
هیچ نشد حاصلم ز رشته تسبیح
پرده برانداختم از آن رخ و کیسو
ترك طلب کن که در طریق ارادت
خواجه زمن تا گرفت خط غلامی
پخته شدم تا ز جام صاف محبت
بک دو قدح می کشیدم از خم وحدت
از فلک سفله انتقام گرفتم
ساعر صهبا علی الدوام گرفتم
داهن مطرب با احترام گرفتم
سبحة فکندم ز دست و خام گرفتم
حلقه آن زلف مشکفام گرفتم
کام دل از دور صبح و شام گرفتم
مطلب خود را بترك کام گرفتم
تا جوران را کمین غلام گرفتم
نکته بدردی کشان خام گرفتم
داد دلم راز خاص و عام گرفتم

بس که نخفتم شبان تیره فروغی
حاجت خود زان مه تمام گرفتم

(۲۴۱)

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
جز عشق توهر کیشی کفر است در آمینم



هر شام ز اشك خود همسایه پروینم
 تو خواجه مستغنی من بنده مسکینم
 تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم
 هم غایبه در دامن زان سنبل پر چینم
 هم عکس جمالش را میخواهم و می بینم
 هم دانه مهرش را میکارم و می چینم
 وز عارض کلکونش در دامن نسرینم
 تا محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
 الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

هر صبح ز روی تو همخانه خورشیدم
 تو چشمه خورشیدی من ذره محتاجم
 تا خط ترا دیدم دادی رقم خونم
 هم سلسله بر کردن زان کاکل پیچانم
 هم سر دهانش را میجویم و میابم
 هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم
 از قامت موزونش در سایه شمشادم
 گر بر سر خاک من بنشینم و برخیزی
 تا وصف لب گفتم درهای دری سقتم

تا ماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت
 از آه سحر هر شب شمع است بیالینم

(۲۴۲)

که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
 ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
 ز بند زلف تو زنجیر کردن شیرم
 که از کمال تحبیر مثال تصویرم
 که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
 عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
 ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
 خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
 که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم
 ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم
 ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم
 چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو
 نشسته ام بسر راه آرزو عمری
 کنون که دست تظلم زدم بدامانت
 ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم
 سحر کمان دعا را بیکدگر شکتم
 بقائلی سرکارم فتاد در مستی



شراب داد ولیکن نخفت در بزم
 طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب
 خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
 که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
 مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد
 و گرنه صاحب چندین هزار تقصیرم

(۲۴۳)

بدیرو حرم فارغ از کفر و دینم
 بهشت آیتی از رخ دلفروزش
 من امروز در عالم عشق شاهم
 سلیمانیم داد لعل لب او
 چنان اشک من ریخت بر آستانش
 چنان مضطرب حالم از چین زلفش
 نظر کن که با صد هزاران کرامت
 تو در خنده شیرین دور زمانی
 تو در حسن لیلای خرگه نشینی
 تو از غایت دلبری بی نظیری
 من از سخت بستم که را بمهرت
 نه در بند آنم نه در قید اینم
 سقر شعله‌ای از دم آتشینم
 سپاه بلا از یسار و بیمم
 جهان شد سراسر بزیر نگیتم
 که پر شد ز گوهر همه آستینم
 که گاهی به ماچین و گاهی به چینم
 گرفتار آن چشم سحر آفرینم
 من از گریه فرهاد روی زمینم
 من از عشق همچون صحرا نشینم
 من از دولت عاشقی بی قرینم
 تو هم تنگ بستی میان رابکنیم

رسانید عشقم بجای فروغی

که فارغ ز سودای شک و یقینم

(۲۴۴)

نرگش گفت که من ساقی میخوارانم
 گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم



طره افشاند که سر حلقه طرارانم
 قد بر افراخت که من دولت بیدارانم
 که نویسنده طومار سپهکارانم
 تا بدانند که من هم ز خریدارانم
 حالیا قافله سالار سبکبارانم
 روزگاریست که خاک قدم یارانم
 زانکه دیر است که هم صحبت هشیارانم
 گفت خاموش که من خود سرمکارانم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
 مو بمو با خیر از حال گرفتارانم



(۲۴۵)

تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
 کاهم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
 هم زلف کج مغبجگان حلقه گوشم
 هم اعل قدح نوش تو برده است زهوشم
 تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
 آبی بسر آتش من زن که نجوشم
 که عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
 گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
 در پنبه چسان آتش سوزنده بیوشم

دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
 چشمم بچه کار آید اگر ساده نه بینم
 هم خاک در پیر مغان سرمه چشمم
 هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم
 تو مهر در خشنده و من ذره محتاج
 خون دلم از حسرت يك جام بجوش است
 تاشانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
 در دایره عشق تو تا پای نهادم
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن



فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

(۲۴۶)

کاسوده ز اندیشه فردای حسابم
ورشغل تو عدل است چه حاصل ز تو ابم
تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
کز عشق رخ وزلف تو در آتش و آبم
تا آهوی چشمت سسک خود کرده خطابم
تا برده ز دل سلسله موی نو تابم
آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم
ساقی فکند کاش بدریای شرابم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفت از بکشایند شبی بند نقابم

چندان بسر کوی خرابات خرابم
گر کار تو فضل است چه پروا ز گناهم
افسانه دوزخ همه باد است بگوشم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
نخچیر نمودم همه شیران جهان را
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
گر چشم سیه هست تو تحریک نمیکرد
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی

شگر دهنان هیچ ندادند جوابم

(۲۴۷)

موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
کز شوق همین جای بیهلوی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم

برخیز نگارا که ز فرموده خسرو
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
بشنو زمن اشعار ملک ناصر دین را
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم



زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
گر با تو بفردوس برین جای دهندم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
یا رب خم گیسوی تو آشفته میادا
وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم
در نزد من از باب کرامت همه مانند

شاهای غزل شاه مرا کرده غزلخوان

این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم



(۲۴۸)

در حلقه میخواران نیک است سرانجامم
و ده که چه نیکو شد آغازم و انجامم
داد از مه بی مهرم ، آه از طمع خامم
بگسل همه زانم ، بشکن همه اصنامم
ور چهره نیفریزی کی صبح شود شامم
هم گوشه ابرویت سر مایه آرامم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
در گوشه تنهایی من بنده گمنامم
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم
کز چشم غزال او شایسته انعامم

مشغول رخ ساقی ، سرگرم خط جامم
اول نگهش کردم آخر برهش مردم
شبهای فراق آخر بر آتش دل بختم
خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
گر طره نیفشانی کی شام شود صبحم
هم حلقه کیسویت سر رشته امیدم
آسوده کجا کردم تا با تو نیاسیم
تا با تو نه پیوندم کی میوه دهد شاخم
در عالم زیبایی تو خواجه معرفی
گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم





(۲۴۹)

خبر اینست که سر تا بدم جان شده ایم
واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
کز گدائی در میکده سلطان شده ایم
تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده ایم
از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم
که بدین واسطه مای سر و سامان شده ایم
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم
عقل بنداشت که از کرده پشیمان شده ایم
بسکه در صورت زیبای توحیران شده ایم
که ز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم
فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده ایم



تا خبر دار ز سر لب جانان شده ایم
تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم
جام چیم گر طلبی مجلس ما را دریاب
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
زلف کافر برخش راهنمون شد ما را
با سر زلف شکن در شکنش عهد میند
سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
نفس ازین بیش توانائی تقصیر نداشت
همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند
تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم
داغ و دردت ز ازل تا بفروغی دادند

(۲۵۰)

که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
درین معامله تا ممکن است میکوشم
من این خریدۀ خود را به هیچ نفروشم
اگر تو هست بیفتی شبی در آغوشم
ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
اگر هزار زره بر سر زره پوشم
چنین مزن که زدستت چو چنگ نخروشم
که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم

سروش عشق تو يك نکته گفت در گوشم
اگر چه وصل تو ممکن نمیشود، لیکن
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد
بخواب خوش نرود چشم من ز خوشحالی
بهیچ حال ز خاطر فراموشم نشوی
ز يك خدنگ نشانی بخون خویشتم
دو گوشت از ز خورشیدم بتنگ آمد
بیاد ساغرمی را بگردش ای ساقی



چنین که مست و خراب از بیالهدوشم
 که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
 من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم
 من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم

مگر بدامن محشر مرا بدوش گرفت
 چنان زبانه کشید آتش تظلم من
 زهر طرف بکمینم نشسته شیرانند
 فروغی از می کلگون سخن بگورنه



(۲۵۱)

در روز وصال تو بقربان تو کردم
 غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
 هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
 هر گوهر غلتان که بدامان تو کردم
 هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
 هر عهد که بازلف پریشان تو کردم
 هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
 این گریه که دراز لب خندان تو کردم
 هر که سخن از صف زده مژگان تو کردم
 از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
 صاحب نظران را همه حیران تو کردم
 تابندگی سرو خرامان تو کردم
 پادش دعائیست که بر جان تو کردم

جانمی که خلاص از شب هجران تو کردم
 خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
 آهیست کز آتشکده سینه برآمد
 اشکیست که ابر مژه بردامن من ریخت
 صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
 دل با همه آشفستگی از عهده برآمد
 در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت
 یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
 داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
 تا زلف تو بر طرف بنا گوش فروریخت
 تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا
 از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم
 دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی

زد خنده بخورشید فروزنده فروغی

هر صبح که وصف رخشان تو کردم





(۲۵۲)

کز نوش لبان رشته بیوند بریدم
 عمری بطلب بر سر هر کوجه دویدم
 بر عارض او باز نشد چشم امیدم
 زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم
 هر جامه که دل در غم او دوخت دریدم
 وز ساغر امید شرابی نچشیدم
 کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم
 بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم
 از خیل بتان جز تو کسی را نکزیدم

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم
 چندی بهوس بر در هر خانه نشستم
 بر دامن او بند نشد دست مرادم
 زان غنچه سیراب چه خونها که نخوردم
 هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
 از شیشه مقصود گلای نگر فتم
 کی بود که جان در ره محبوب ندادم
 بی کشمکش دام بیای ننگشتم
 در خانه دل جز تو کسی را نشاندم

جز خون دل از دیده سرشکی نشاندم
 جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

(۲۵۳)

برنامه حیات محبان قلم مزین
 تیر هلاک بر دل صید حرم مزین
 مرغان بال بسته بسنگ ستم مزین
 بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزین
 برقع بیوش و طعنه بیاغ ارم مزین
 پیراهن دریده من بین و دم مزین
 در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزین
 بی راهبر بکوی محبت قدم مزین

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزین
 تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
 افتادگان بند تو جانی نمیروند
 زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
 رنگی نماید پیش رخت هیچ باغ را
 گفتمی چه کام دیدی از آن چاک پیرهن
 در جلوه گاه دوست نگاهی فرونمخواه
 بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو



گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
بر آسمان میکده جز جام چه مزین

(۲۵۴)

مژگان خونریز در ریزش خون	خونم بتی ریخت کش داد بیچون
بی می شنیدی لبهای میگون	بی باده دیدی چشمان سرمست
در دور چشمش يك شهرمفتون	در عهد زلفش يك جمع شیدا
شهری به نیرنگ خلقی بافسون	چشم و لب او هر سو گرفته است
هرگه که آید از خانه بیرون	خوبان نشینند در خانه از شرم
بالای دلکش رفتار موزون	دل برده از من سروی که دارد
تا طراهش راست قصد شبیخون	خون از دل من هر شب روان است
حسن تو بیحد عشق من افزون	هر لحظه گردد در ملک خوبی

کاری که او کرد با من فروغی
هرگز نکرده است لیلی بمجنون

(۲۵۵)

يك دل و این همه غم وای بمن	تنگ شد از غم دل جای بمن
حسرت وعده فردای بمن	قتلم امروز نشد تا چکند
آن لب لعل شکرخای بمن	نقد جان دادم و يك بوسه نداد
آن سر زلف چلبیای بمن	در محبت چه تطاول که نکرد
زان قد و قامت و بالای بمن	نیست روزی که بلائی نرسد
شعله عشق سراپای بمن	نفسی نیست که آتش نزنند

داده از این دل دیوانه نداد
این همه حسرت بعبای بیس



در گذرگاه وی از کثرت خلق
 بسته شد راه تماشای بمن
 در غم عشق فروغی نرسید
 شادی از گشتن صحرای بمن

(۱۵۶)

عرضه دادم در برجانان وفای خویشتن
 تا نگردد خون من در حشر دامنگیر او
 آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را
 تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیمشب
 کام اگر خواهی ز کام خویش بگذرزانکه ما
 گرتو باشمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
 کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل
 رشته عمر بلندم سر بکوتهای نهاد

عاشق صادق فروغی گریه بر ندش سر بتیغ
 رشته الفت نبرد ز اشکای خویشتن

(۲۵۷)

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
 او بی جور و جفا، من بر سر مهر و وفا
 دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
 کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
 تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
 من بفکر مهر او، او در خیال کین من
 عاشقی کیش من و حسرت کشی آمین من
 تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من
 گلبن ترسرخ روی از گریه رنگین من
 تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین او



چون ز صحن گلستان گلپای رنگین میدهد
 دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را بخواب
 گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
 گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت
 تازه میگردد جراحات دل خونین من
 خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
 گفت سهل است ارشبی بوسی لب نوشین من
 بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من

گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر

هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من



(۲۵۸)

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
 جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر
 ای دل چو خطش سرزدی بوند از و مکسل
 از قهر دل آزارد و ز لطف بدست آرد
 هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش
 تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
 دست همه بر بسته در معرض زیبایی
 خوبان همه از مهرش مهری بجهین دارند
 در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
 راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا

دی ماه فروغی را سرگرم وفا دیدی

از بخت سیاه امروز آماده کینش بین





(۲۵۹)

تا چه کند این طیب با دل بیمار من
چشم پراز خواب خویش دیده بیدار من
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
از مژه ات بر نکشت بخت نگونسار من
خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
تا تو کمر بسته ای از پی آزار من
مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
قبله حسد میبرد از بت و زنا من
یک جو کمتر نشد خواهش بسیار من
مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
کز گهرش برده آب نظم کهربار من

نرگس بیمار تو گشته پرستار من
خفته بیدار گیر گر چه ندیدی بین
رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت
تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند
تابت و زنا من چهره و کیسوی تست
هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا
گرددو جهان می شود از کرم می فروش
تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
ناصر دین شاه را، خسرو با عدل و داد

تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار

شهره هر شهر شد دفتر اشعار من



(۲۶۰)

سلطان زبیش و لشکرش اندر قفا بین
عنبر غلام آن سر زلف دو تا بین
بالای دانه حلقه دام بلا بین
در زیر سبزه چشمه آب بقا بین

دلها فتاده در پی آن دلر با بین
شکر گدای آن لب شکر فشان نگر
بر خال چهره زلف کجش رانگون نگر
خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند



وانگه ز چشم او نکه آشنا بین
 دست دعا بر آر و مراد از دعا بین
 جنس وفا بیار و بهایش جفا بین
 درد و از خدا بخواه و خواص از دوا بین
 یک صبا روانه شهر سبا بین
 جامی بنوش و خاصیت کیمیا بین
 صافی دلان میکده را با صفا بین
 کاینجا خطا بیار و بجایش عطا بین
 در عین نور معنی نور خدا بین
 مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا بین

در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان

وانگاه شور بلبل داستان سرا بین



(۲۶۱)

نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن
 و گرنه مسأله را مختصر توان کردن
 بخاک ما ز ترجم گذر توان کردن
 کنار سبزه پراز مشک تر توان کردن
 و گرنه در دل خار اتر توان کردن
 علاج فتنه دور قمر توان کردن
 هوای زهر بشوق شکر توان کردن
 هزار نفع بی این ضرر توان کردن

نه از جمال توقع نظر توان کردن
 غمت هلاک مرا مصلحت نمیداند
 کنون که بر سر بالین نیامدی ما را
 ز خط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن
 خوش است ناله شبگیر خاصه در غم عشق
 بفر طلعت ساقی و خط دلکش جام
 میان بحر بیاد گهر توان رفتن
 بهای بوسه او نقد جان توان دادن



کمان کشیده ز ابرو بروی من صنمی
 نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست
 که سینه را بر تیرش اسیر توان کردن
 که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
 کمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی از نشود شرم دوستی مانع
 نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

(۲۶۲)

بخون تپیده ز بازوی قاتلی تن من
 فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
 که منتی است ز شمشیر او بگردن من
 سواره میگذرد ترک ناوک افکن من
 بپل که برق بسوزد تمام خرمن من
 جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من
 کنون که دست محبت گرفته دامن من
 هزار ناله بر آید ز قلب دشمن من
 و گر رخنه ب فولاد کرده شیون من
 حکایت شب تار بک و روز روشن من
 فغان اگر نرسد روزی معین من
 که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من
 بخون تپیده ز بازوی قاتلی تن من
 فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
 اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست
 سؤال کردم از او فتنه در حقیقت چیست
 چگونه پای توانم کشید از آن سر کوی
 چنان زد دوست ملولم که گر حدیث کنم
 اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم
 سواد زلف و بیاض رخ نور روشن کرد
 نصیب من ز تو هر روز تیر دل دوزاست
 بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
 اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

(۲۶۳)

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین
 هر گوشه صد مسلمان مقتول خنجرش بین



خون نخواستن را بر خود حلال کرده
 با یک جهان صباحت، چندین ملاحظت هست
 گر سایبان سنبل برفرق گل ندیدی
 من از سیاه بختی آورده رو بدیوار
 با بخت سر نکونم الفت گرفته زلفش
 تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید
 کرشام تیره خواهی صبح دمیده بینی

جان از جدائی او تسلیم کن فروغی
 امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین



(۲۶۴)

زلف مسلسل ریخته ، عنبر فشانی را بین
 قامت بناز افراخته ، خلقتی ز پا انداخته
 در خنده آن شیرین پسر ، از پسته میباردشکر
 دوش آن مه نامهربان ، می زدبکام دشمنان
 در گلستان گامی بزن ، می باگل اندامی بزن
 دستی ز زرّاقی بکش ، ناز سر ساقی بکش
 دردا که در راه طلب ، دیدم بسی رنج و تعب
 نمود در کشتم گذر ، نگذاشت بر شاخم ثمر
 سودای جانان را بین ، سود دل و جان را نگر
 زان زلف و رخ شام و سحر ، در کفر و دین بردم پسر
 خیزای بت زرّین کمر در بزم خسرو کن گذر

زنجیر عدل آویخته ، فوشیروانی را بین
 دلها مسخر ساخته ، کشور ستانی را بین
 شکر فشانی را نگر ، شیرین دهانی را بین
 بشکست جام دوستان ، نامهربانی را بین
 پیرانه سر جامی بزن ، دور جوانی را بین
 جام می باقی بکش ، جمشید ثانی را بین
 آورد جانم را بلب ، دلدار جانی را بین
 ابر بهاری را نگر ، باد خزانگی را بین
 داغ فراوان را نگر ، درد نهانی را بین
 زنار بندی را نگر ، تسبیح خوانی را بین
 خورشید رخشان را نگر ، جمشید ثانی را بین



شاه ناصرالدین کرهنر، جامش بکف، تاجش بسر جام جهان بین را نگر، تاج کیانی را بین سلطان نشان تاجور، مسند نشین دادگر مسندنشینی را نگر، سلطان نشانی را بین نظم فروغی سر بسر، هم دُر فروشد هم کهر گوهر فروشی را نگر، گنج معانی را بین

(۲۶۵)

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن قفا خوردن، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن کمال که امرانی در محبت چیست میدانی بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن بچشم پاک بنگر مجمع پا کیزه رویان در که در کیش نظر بازان، خطا باشد خطا کردن حضورت گر نبوده ست آن خم ابروی محرابی نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن قیامت قاهتی با صد هزاران ناز میگوید که می باید قیامت را از این قامت بنا کردن دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن مبارک طلعتی تا میرسد از دور میگوینم که صبح عید نوروز است میباید صفا کردن زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من زکوی دوست رفتن، چشم حسرت بر قفا کردن وجودم در حقیقت زنده جاوید خواهد شد که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را که نتوان يك سر مویش زیکدیگر جدا کردن فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین و گرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را گهی باید دعا گفتن، گهی باید ثنا کردن

(۲۶۶)

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن بزیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن



برای دوستان اسباب عشرت را مهیاکن
 درون خسته را در یاب و کار بسته را واکن
 گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صهباکن
 بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیباکن
 گهی بر ماه خنجر کش، گهی با مهر غوغاکن
 گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه برپاکن
 برو از دیده و افاق نظر در حسن عذراکن
 ز هرسو صد هزاران یوسف کمگشته پیداکن
 تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آراکن
 که تیغش را قضا گوید بخونریزی مداراکن

بطرف بوستان باد بهار آمد، بصد شادی
 نگارا تالب پر نوش وزلف پر گره داری
 تو مشکین هو نباید ساعتی بیکار بنشین
 نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا
 کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد
 گهی بر خیزو که بنشین به می دادن به می خوردن
 ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی بیند
 یا همراه من يك روز بر مصر سر کویش
 فروغی چون بخونت صف کشد بر گشته مژگانش
 ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آور

(۲۶۷)

گفتا که چنین زلف و خطا عنبرین من
 گفتا که الحذر ز دل آهنین من
 گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
 گفتا بکام آنکه بیوسد زمین من
 گفتا قرین آنکه شود همنشین من
 گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
 گفتا ز بندگی رخ نازنین من
 گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
 گفتا که جعد خم بنخم چین بچین من
 گفتا که شرمی از لب پر انگبین من

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
 گفتم که الامان زدم آتشین من
 گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
 گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
 گفتم به بغت نیک بگو هم قرین کیست
 گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست
 گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
 گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
 گفتم که جاست مسکن دلهای بیقرار
 گفتم هوای چشمه کوثر بسر مراست



گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل فروغی اندوهگین من

(۲۶۸)

<p>بیخبر از دو جهانم خبری بهتر از این کس نداده است بمستان شکری بهتر از این که نماید بنظر خاک دری بهتر از این کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این کز سر سرو و تنابد قمری بهتر از این کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این که ندارد ضعیفان سپری بهتر از این بالله ار بود دعا را اثری بهتر از این زانکه در دست نیفتد گهری بهتر از این عشق میداد مرابال و پری بهتر از این</p>	<p>خادم دیر مغانم هنری بهتر از این ساقی نوش لبم دوش به یک باده نواخت چشم امید ز خاک در میخانه میبوش میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مراد بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر زیر آن زلف به بین طرف بنا گوشش را پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر کشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم اشک صاحب نظران اینهمه پا مال مکن بام آن کعبه مقصود بلند است ای کاش</p>
--	--

گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

(۲۶۹)

<p>چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن هم بانك انا الحق را بر دار معظم زن هم دست تمنا را بر کیسوی پر خم زن هم باده بیغش را با ساده بیغم زن</p>	<p>گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین</p>
---	--



ذکر از رخ رخشانش باموسی عمران گو
 حال دل خونین را با عاشق صادق گو
 چون ساقی رندانی می بالبخندان خور
 چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
 چون گرد حرم گشتی باخانه خدا بنشین
 در پای قدح بنشین زیبا صنی بگزین
 گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
 گردردی از او بردی صد خنده به درمان کن
 یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
 یا کحل نوابت در چشم ملایک کش
 یا خازن جنت شو، گلپای بهشتی چین
 یا بنده عقبا شو یا خواجه دنیا شو
 زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
 گردامن پاکت را آلوده بخون خواهد
 گر همدمی او را پیوسته طمع داری
 سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
 چون خاتم کارت را بردست اجل دادند

حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
 رطل می صافی را با صوفی معوم زن
 چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
 چون جام بچنگ آری با یاد لب چم زن
 چون می بقدر کردی بر چشمه زمزم زن
 اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن
 در پنجه زنی روزی، در پنجه رستم زن
 در زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن
 یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
 یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
 یا مالک دوزخ شو، درهای جهنم زن
 یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن
 دم در کش از این معنی، یعنی که نفس کم زن
 انگشت قبولت را بر دیده برنم زن
 هم اشک پیایی ریز هم آه دمام زن
 نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن
 نه تاج به تارک نه، نه دست به خاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن



(۲۷۰)

حلقه‌های او بشمر، عقده‌های کارم بین

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین



هاله بر مهش بنگر ، لاله در کنارم بین
 سعی کرد من بنگر ، کوشش غبارم بین
 طرز بازیم بنگر ، شیوه قمارم بین
 بال قدرتم بنگر ، پر اقتدارم بین
 صدر عزتم بنگر ، عین اعتبارم بین
 با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
 در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
 با چنین می آشامی غایت خمارم بین
 کرز جنگ بر کشتم مردصد هزارم بین

از دمیدن خطش اشك من بدهان ریخت
 دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد
 نقد هر دو عالم را باختم به يك دیدن
 پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
 میر انجمن جایی در صف نعالم داد
 هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم
 در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
 می بکوی خماران هر چه بود نوشیدم
 میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم

ای که هیچ نشنیدی ناله فروغی را

باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین



(۲۷۱)

آفتاب و سایه را سر گرم یکدیگر بین
 هوکب لشکر نگر ، جمعیت سلطان بین
 جلوه طویی نگر ، سر چشمه کوثر بین
 شکر آندر پسته بنگر پسته در شکر بین
 چاک دامان مرا تا دامن محشر بین
 قوت بازو نگر ، خاصیت خنجر بین
 نشاء دیگر نگر ، کیفیت دیگر بین
 کریه مینا نگر ، خندیدن ساغر بین
 در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر بین

حلقه زلف سیاهش بر رخ انور بین
 با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
 هر کجا نقاش نقش قامت و لعاش کشید
 تنك شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر
 تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش
 هر دو عالم را يك ضربت بخون آغشته ساخت
 هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
 کردندیدی قبض و بسط عشق را بر يك بساط
 کردندیدی شاخساز خشك هنگام بهار



تنگدستان در بهای وصل او سر میدهند
هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت
بینوایان را هوای سلطنت بر سر بین
گردش گردون نگر ، بی مهری اختر بین

(۲۷۲)

ای که ز آب زندگی امل تو میدهد نشان
باهمه جهد از آن کمر ، هیچ نداشتم خبر
سرخوش و مست و بیبشم ، در همه نشأه ای خوشم
نزد حبیب کرده ام قصه درد آهن دل
من که بقوت جنون ، سلسله ها گسسته ام
هر چه ز جور خوی تو ، میگذرم ز روی تو
باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن
با تو می حرام را کرده حلال محتسب
مرده اگر ندیده ای زنده جاودان شود
طره غنبرین تو غالیه سای انجمن
در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملک
تا دم باد صبحدم زلف تو میزند بهم
تاشده سیلی غمت علت سرخ رویم
ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا
وارث تاج و تخت بهم ، ناصر دین شه عجم
آنکه ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
دادگرا دعای من کرده بدشمنان تو

خیز و بدیده ام نشین ، آتش دل فرو نشان
باهمه سعی از آن دهن ، هیچ نیافتم نشان
بار فلک نمیکشم ، از کرم سبو کشان
پیش طیب گفته ام صورت حال ناخوشان
بسته مرا براستی زلف کج پریشان
میکشدم بسوی تو ، دست طالب کشان کشان
مرهم اگر نمی نهی ، زخم مرا نمک فشان
چنگ بکوب و نی بز ، بوسه ببخش و می چشان
پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان
پسته نوشخند تو نشأه فزای بی هشان
بسکه رسید برفلک آه جگر بر آتشان
جمع چکوه ؛ میشود حال دل مشوشان
رشک بر نداز این عمل ، چهره بخون منقشان
چون نکنم زدست تو شکوه بشاه چم نشان
کزی خدمتش فلک بسته کمر ز که کشان
وانکه ز خاک پای او بسته سپهر عزوشان
آنچه نموده در جدل تیغ اجل بسر کشان



آنکه فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا
آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان

(۲۷۳)

یا قوت فام شد لب گوهر فشان او
یعنی نداد کام دلم را دهان او
با قامت خمیده کشیدم کمان او
زخمی نخورده ام که نماند نشان او
ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
الا دل شکسته ندیدم مکان او
ماهی که در ضمیر نگنجد کمان او
گر صد هزار بار کنند امتحان او
خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او

از بس که در خیال مکیدم لبان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
قاتل چگونگی منگر خونم شود بهش
دستی که از رکاب سمندش بریده شد
چندان که در پیش بدرستی دویده ام
بی برده در حضور من امشب نشسته است
باور ممکن که عاشق صادق خطا کند
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی

ظل اله ناصر دین شه که آمده است

چندین هزار آیت رحمت نشان او

(۲۷۴)

مستی جان از می مینای تو
اهل جنون سلسله در پای تو
دیده گشادم بتماشای تو
جلوه بالای دلارای تو
بندگی قامت رعنای تو

ساقی دل نرکس شهلای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق
چیست بلای دل صاحب دلان
سرو کند با همه آزادگی



باخته‌ام از بی يك بوسه جان
 پرده برانداز که نتوان نمود
 یافته‌ام قیمت کالای تو
 پانکشم از سرکوی امید
 تا ندهم جان بتمنای تو

جان فروغی نرسد بر مراد
 تا نرود بر سر سودای تو

(۲۷۵)

ماه غلام رخ زیبای تو
 تن همه چشم است بصحن چمن
 نرگس شهلا بتماشای تو
 مجمع دل‌های پراکنده چیست
 چین سر زلف چلیپای تو
 زاهد و اندیشه گیسوی حور
 دست من و جعد سمن سای تو
 فرق من و خاک کف پای تو
 کرتو زنی تیغ هلاکم بفرق
 رای من و پیروی رای تو
 روی من و خاک سرکوی عشق
 تیغ من و دیده کج بین غیر
 لعل شکر خند شکر خای تو
 چند فشاند نمکم بر جگر

دیر کشیدی زمین بسکه تیغ

مرد فروغی زعداوی تو

(۲۷۶)

ای اهل نظر کشته تیر نگه تو
 هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
 خون همه در ز عهد چشم سپه تو
 شاهان همه کردند اسیر سپه تو
 زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
 ملک دل صاحب نظران زیر و زبر شد



بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
 کآمد بدر از پرده مه چارده تو
 تافرغ و میمون گذرد سال و مه تو
 الا که علاجش کنم از خاک ره تو
 بینم گنه خویش و نینم گنه تو

یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند
 خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
 زلف و رخت از بهر همین دلکش و زیباست
 من چاره چشم تر خود هیچ ندانم
 گر خون مرا چشم تو بی جرم بریزد

ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی
 رحمی بگدایان نکند پادشه تو



(۲۷۷)

ذکرش همه اینست که کمکشته دلم کو
 او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
 سرمایه سودای من آن حلقه کیسو
 شهری همه شوریده آن نرگس جادو
 هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
 حاشا که رود آب من و شیخ بیک جو
 تا دیده ام افتاد بدان گوشه ابرو
 هر گز نکند شیر قوی پنجه باهو
 نه زر بترازویم و نه زور به بازو

هر کس که نهد پای بر آن خاک سرکوی
 من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز
 دیباچه امید من آن صفحه رخسار
 جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین
 هم لاله نرسته است بدین آب و بدین تاب
 من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر
 برخاست زهر گوشه بلائی بکمینم
 آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد
 حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق

زیبا صنما پرده زرخسار بر انداز

تا بر طرف قبله فروغی نکنند رو





(۲۷۸)

حلق من است و حلقه زلف دو تای تو
 کس را نبود طاقت جور و جفای تو
 تا جان نازنین ننمودم فدای تو
 دوری نمیکند سرم از خاک پای تو
 بیگانه‌ای که هیچ نکشت آشنای تو
 بیرون نمی برد ز سر ما هوای تو
 ما و تصور لب مستی فزای تو
 هر کو نشد نشانه تیر بلای تو
 مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

تاسر نرفته بر سر مهر و وفای تو
 گر من میان اهل محبت نبود می
 دامن کشان گذر ننمودی بخواک من
 گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت
 دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
 تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
 زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
 آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست
 بر گشته بخت آنکه بخونش نیفکند

یارب چه مظهري که فروغی زهر طرف
 بکشاده چشم جان با امید لقای تو



(۲۷۹)

وزهر دهنی نشنود الاسخن تو
 در سلسله زلف شکن بر شکن تو
 تشویش من از قامت عاشق فکن تو
 هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو
 گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
 حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
 هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
 زخم دل عشاق ز مشک ختم تو
 گردیده قبا از هوس پیرهن تو

من بنده آنم که بیوسد دهن تو
 ترسم بچنون کار کشد اهل خرد را
 اندیشه مردم همه از شور قیامت
 شاید که شود رنگ بخون دل شیرین
 بلبل خجول از زهرمه مرغ دل من
 هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
 از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
 پیدا است که هرگز ننهد روی ببهبود
 بس جامه طاقت که بر اندام فروغی



(۲۸۰)

شہید عشق ترا نیست خونہا جز تو
 کہ حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
 کہ مدعا طلبیدند از دعا جز تو
 کہ کس نمیکند این درد را دوا جز تو
 کہ هیچ کس ننہادہ است این بنا جز تو
 کہ پادشاہ نباشد بشہر ما جز تو
 کہ آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو

بزیہر تیغ نداریم مدعا جز تو
 بجز وصال تو هیچ از خدا نخواستہ ایم
 خدای می نپذیرد دعای قومی را
 مریض عشق ترا حاجتی بہ عیسی نیست
 کجا شکایت بی مہریت توانم برد
 فغان اگر ندھی داد ما گدایان را
 مرنج اگر بر بیگانہ داوری ببریم
 دلا ہزار بلا در ولای او دیدی

فروغی از رخ آن مہ گرت فروغ دهند

بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

(۲۸۱)

کہ زلف دوست بلند است و دست من کوتاہ
 تبارک اللہ از این شاہدان چشم سیاہ
 یکی ز کنج زنخندان او فتادہ بچاہ
 یکی قتیل دم تیغ او نکردہ گناہ
 یکی ز حسرت نظارہ اش نشستہ براہ
 یکی ز گردش چشمان او بحال تباہ
 یکی برہگذر او کشیدہ لشکر آہ
 کہ در سرای ہغانم نمیدہند پناہ
 کہی بحال من آن ماہ رو نکردنگاہ

چہ عقدہ ہاست بکار دلم ز بخت سیاہ
 نعوذ باللہ از این زاہدان جامہ سفید
 یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
 یکی خراب لب لعل او نخوردہ شراب
 یکی ز غمزہ خونخوارہ اش پییدہ بخون
 یکی ز جنبش مژگان او بچشک اجل
 یکی بخاک در او فشانند گوہر اشک
 ہوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد
 دمی بچشم من آن سرو قد نہشت قدم



بدید ساخته جنت زعارض دلخواه
 ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
 نمونه ایست ز شمشیر ناصر الدین شاه
 که نقش رایت منصور اوست نصرالله
 دریده صارم او قلب صد هزار سپاه
 سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
 مدام شایق بسالای اوست جامه جاه
 بر آن سرم که عروسی به بر کشم دلخواه

بیا نموده قیامت ز قامت دلجو
 ز رشک قامت او ناله خامت از دل سرو
 خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
 ستوده خسرو لشکر شکاف کشور کیر
 شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
 رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر
 همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت
 فروغی از کرم شاه دستگیر شود



(۲۸۲)

ملك وجود را همه یکجا گرفته‌ای
 کاشانه را بنمبر سارا گرفته‌ای
 از جعد چین بچین چلیپا گرفته‌ای
 با این چه میکنم که بجان جا گرفته‌ای
 اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای
 وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای
 با آنکه نکته‌ها به مسیحا گرفته‌ای
 کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته‌ای

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای
 تا شانه را بجعد معنیر کشیده‌ای
 یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
 من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل
 حسرت مبر زگریه بی اختیار ما
 گفتم صبور باش بسودای عشق من
 دلخسته دو لعل ترا جان بلب رسید
 آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند

روزی دل فروغی مسکین شکسته‌ای

کز دست غیر ساغر صهبا گرفته‌ای





(۲۸۳)

این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای
 قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای
 من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای
 تا تو قرین قمر زلف دو تا کرده‌ای
 خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای
 تاشکن طره را دام بلا کرده‌ای
 تا گره زلف را کسارگشا کرده‌ای
 هر چه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای
 تالاب جان بخش را آب بقا کرده‌ای
 کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای
 تا نکنند با تو عشق آنچه بجا کرده‌ای
 بسکه زقد رسا فتنه بپا کرده‌ای
 معدن ود ریاگریست بسکه عطا کرده‌ای

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
 راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
 دوش زدست رقیب ساغرمی خورده‌ای
 قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال
 گرنه ترا دشمنیست بادل مجروح من
 حلقه آزادگان تن بیلا داده‌اند
 کار فرو بسته‌ام هیچ کشایش ندیدم
 من زلیت صد هزار بوسه طلب داشتم
 من بجگر تشنگی نانی اسکندرم
 خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
 با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
 شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
 ناصر دین شاه را آنکه بدو ابر گفت

آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید
 نام خطش را مگر مشک خطا کرده‌ای



(۲۸۴)

قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای
 غنچه خاموش را در سخن آورده‌ای
 چشمه جان بخش را در دهن آورده‌ای
 تو ز دهان درج در در عدن آورده‌ای

سرو چمان را بناز سوی چمن برده‌ای
 نرگس مخمور را جام بکف داده‌ای
 حقه باقوت را قوت روان کرده‌ای
 در گرانمایه را از عدن آرد سپهر



قافله مشك را از ختن آرد نسيم
عيسى دلها توئی كز نفس مجانفزا
تو زخط انبار مشك در ختن آورده‌ای
تا توجه سرنگون زان دقن آورده‌ای

جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن
پیر هن از برگ گل بریدن آورده‌ای



(۲۸۵)

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای
خواجه‌می خاموش باش امشب که اصحاب حضور
کاشکی میریخت از بهر سرشك دیده‌ام
گر زچین آشوب برخیزد عجب نبود که باز
نام یاقوت لب ت بر خاتم دل کنده‌ام
کوشه چشمی بسوی من نداری، گوئی
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
ترسم از دست توای سنگین دل بیدادگر
تا جوان کردی فروغی درجهان پیرانه‌سر

رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه‌ای
خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
بر سر زلف تو افتاده ست چین تازه‌ای
اسم اعظم را نوشتم برنگین تازه‌ای
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای
تا مرا نوشین لب ت داد انگین تازه‌ای
دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای



(۲۸۶)

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی
اینست اگر ساقی می خورز حساب افزون
مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
پیش کرمش رفتن نا کرده ثواب اولی

این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
آن خواجه که من دانم جرم همه می بخشد



کز نشأه بیداری کیفیت خواب اولی
گفتا که سئوالت را نا گفته جواب اولی
رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
کیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی
این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
کاشانه بدین تنگی بکباره خراب اولی
چشمی که بسر دارم سرچشمه آب اولی

دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر
کنجینه مهر او در سینه نمیکنجد
تخمی که بدل کشتم آب از مرزه میخواهد

اشعار فروغی را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی



(۲۸۷)

تا بدامان تو ننشیند غباری
چشم از هر گوشه میگیرد شکاری
آه اگر زلف تو نگذارد قراری
گر گذارد عشق درد دست اختیاری
پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
زخم تیغ مرهم هر دل فکاری
جوی آشکم میرود از هر کناری
تا بکام دل بگیریم روزگاری

زان فشانم اشک در هر رهگذاری
زلفت از هر حلقه میندود اسیری
از برای بقراران محبت
اختیاری آید اندر دست ما را
چشم تو گر گوشه کارم نگیرد
رنج عشقت راحت هر درد مندی
از کنارم رفته تا آن سرو بالا
گوشه ای خواهم نهان از چشم مردم

تا گره بکشاید از کارم فروغی

بسته ام دل را بزلف تابداری





(۲۸۸)

گر جلوه گر بعرضه محشر گذر کنی
کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار
جان در بهای بوسه شیرین توان گرفت
تا کی بیزم غیر می لاله گون کشتی
گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم
غیر از وصال نیست خیال دگر مرا
شبهای باید از مژه خون در کنار کرد
هرگز کسی بدشمن خونخوار خود نکرد
هر چند تو بقتل فروغی مخیری

چشم دستگاه فتحعلیشاه تاجدار
باید که سجده بر در او هر سحر کنی

(۲۸۹)

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مکوی
گر زینغم بکند دل نکند زان خم زلف
دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند
یا بتیغ کج او کردن تسلیم بنه
غنچه گویا دهندش لاف مزین هیچ نمند
نو بهار آمد و تعجیل برفتن دارد
بامدادان همه کس راز مرا می بیند
دانه اشک بده در گرانمایه بگیر
آنچنان دست جنون گشت گریبانگیر

که بچوگان نتوان گفت هرودری گوی
وربخونم بکشد پانکشم زان سر گوی
دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی
یا ز خاک در او پای بکش دست بشوی
لاله گو بارخ او ناز مکن هیچ مروی
کو مجالی که بریزند می از خم بسبوی
بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی
غوطه در بحر بزن گوهر کمکشته بجوی
که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی



راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن
باغبان سرو سہی را بسکند ازلب جوی



(۲۹۰)

دیوانگان سلسله ات را رها کنی
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
هویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی
من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی
ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی
بر خیز تا هزار قیامت بیا کنی
جانانه رابه بینی وجان را فدا کنی
میاید التفات بحال گدا کنی
الاثنای خسرو کشور گشا کنی
کز صدق بایندش همه وقتی دعا کنی
من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
وقت است اگر بدیده افلاکجا کنی

خوش آنکه حلقه های سرزلف وا کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
کردی سیاه زلف دو تا را که در غمت
تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
من دل ز ابروی تو نبرم بر راستی
گر عمر من وفا کند ای ترك تندخوی
سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
شکرانه ای شاه نکویان شدی بحسن
حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی
ظالم الیه ناصر دین شاه داد گر
شاهها همیشه دست تو بالای گنج باد
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو



(۲۹۱)

اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
هر صبحدم ببویش رفتن به بوستانی

دوشینه خود شنیدم يك نکته از دهانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانیها
هر شامکه بیادش خفتم بلاله زاری



خار جفای او را خوردم بهر زمانی
 بر کشتنم کشیده است ابروی او کمائی
 هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
 دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
 کردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
 ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
 زور این چنین که دیده است آنکه ز ناتوانی
 در خاطر مقیم وز دیده ام نهانی
 گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
 کز دست او نمانده است گوهر به هیچ کانی

یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد

تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی



(۲۹۲)

نیکو نگاه دار دلی را که میبری
 هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
 هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
 هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
 تو بر سریر حسن امیر ستمگری
 من کار خود چگونه گذارم بدیگری
 جانی نمیروی که اسیری نمیبری
 این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری

ای طلعت نکوی تو نیکو تو از پری
 معشوق پرده پوشی و منظور پرده در
 دلهای پرده راهمه آورده ای بدست
 میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در
 من در کمند عشق اسیر ستمکشم
 کار من است دادن جان زیر تیغ تو
 تیغی نمیکشی که قفیری نمیکشی
 چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند



توان برید خنجرش از هیچ خنجری
تا در نظام لشکر شاه مظفری
کز لشکرش ندیده امان هیچ لشکری

هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
پیکان آه من بتو کاری نمیکند
کشورگشای ناصر دین شاه جنگجوی

آن ماه بر سر توفروغی گذر نکرد
در رهگذار او مگر از خاک کمتری



(۲۹۳)

چو در ساغر چکد لعل بدخشان است پنداری
پری در خانه آئینه پنهان است پنداری
گذر گاه نسیم از جعد جانان است پنداری
گریبان چاک آن چاک گریبان است پنداری
دل از کف داده‌ای در دادن جان است پنداری
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
گرفتاری در آن چاه زرخدان است پنداری
طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری
هنوز آن طره مشکین پریشان است پنداری
گذشتن از سرجان کاری آسان است پنداری
ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری
فروغش از ادیب‌الملک سلطان است پنداری
که در ایوان رخس مهر درخشان است پنداری
که دست همتش ابر در افشان است پنداری

چو در میناست می‌یاقوت رخشان است پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز می‌آید
گل آتش زد ز چاک سینه‌اش دامن گلشن را
ز کویش دوش می‌آمد خروش حسرت انگیزی
کسی نشنیده هرگز داد دل‌های مسلمانان
رسنهای رسا از هر طرف تاییده گیسویش
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر
نمی‌کردد زمانی خاطر جمع از پریشانی
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان باسانی
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن
خدیبو ذره بر در ، ناصرالدین شاه نیک اختر
شه بخشنده عادل ، کهر بخشای دریا دل





(۲۹۴)

من و پیمودن پیمانان و دیوانه گری
 مگذر از عالم شیدایی و شوریده سری
 باده عیش بجام من و کام دگری
 بیخبر شو که خبرهاست در این بی خبری
 بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری
 بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری
 بی نمر شو که نمرهاست در این بی نمری
 خاطر آسوده نگشتیم از این در بدری
 عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
 که برون آمدی از پرده پی پرده دری
 تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری
 که از او ملک ندیده است بجز دادگری
 تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری

زاهد و سبحة صددانه و ذکر سحری
 چون همه وضع جهان گذران در گذراست
 تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود
 تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
 تا شدم بی اثر، از ناله اثرها دیدم
 تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
 سرو آزاد شد آن دم که نمر هیچ نداد
 تا سر خود نسپردیم بخاک در دوست
 بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت
 پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
 شهرة شهر شدیم از نظر همت شاه
 آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
 آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم

تا فروغی خط آن ماه درخشان سرزد

فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

(۲۹۵)

آهوی خطائی را در عین خطا بینی
 زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
 در چهره او بنگر تا نور خدا بینی

گر چشم سیاهش را از چشم صفایی
 اطوار تطاول را در طره او یابی
 بر طره او بگذر تا مشک ختن یابی



از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی
 با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
 اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
 مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
 تا شور حریران را در بزم بیا بینی

در راه طلب بنشین چندان که خطر یابی
 با هجرشکیبا شو تا وصل بدست آری
 شب گرزغمش میری چون نوبت صبح آید
 آن حور بهشتی روگر حلقه کند کیسو
 مطرب سخنی سرکن زان لعل لب شیرین

افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش

گر سرو فروغی را سنبل بقفا بینی



(۲۹۶)

هر سر مویم هنری داشتی
 گر ز حقیقت خبری داشتی
 چون من اگر چشم تری داشتی
 جانب من گر نظری داشتی
 دیده حسرت نگری داشتی
 شام غمش گر سهری داشتی
 گر لب همچون شکری داشتی
 گر رخ همچون قمری داشتی
 کش تو ببالین گذری داشتی

با من اگر خواجه سری داشتی
 بر تو شدی سر اناالحق عیان
 غرق شدی ساکن بیت الحزن
 قطع نظر کردمی از کاینات
 دیدی اگر ماه مرا آفتاب
 کی غمی از روز جزا داشتم
 روی ترا ماه فلک خواندمی
 قد ترا سرو چمن گفتمی
 کشت مرا حسرت آن ناتوان

در دل آن ماه چه بودی اگر

آه فروغی اثری داشتی





(۲۹۷)

روز روشن بشب تار نداری ، داری
 زره از طرّه طرار نداری ، داری
 فکر دلهای گرفتار نداری ، داری
 خم ابروی کماندار نداری ، داری
 چشم سرمست دل آزار نداری ، داری
 عاشقان را همه بیمار نداری ، داری
 چشم افسونگر سحر نداری ، داری
 سپه غمزه خونخوار نداری ، داری
 بر قمر عقرب جرّار نداری ، داری
 سر خونخواریم ای یار نداری ، داری

گرد مه خطّ سپهکار نداری ، داری
 صنعت دلکش داوود ندانی ، دانی
 زلف را دام دل آویز نسازی ، سازی
 صف دلها همه از تیر ندوزی ، دوزی
 خون مردم همه بر خاک نریزی ، ریزی
 بیدلان را همه رنجور نخواهی ، خواهی
 چشم صاحبنظر از سحر نبندی ، بندی
 پی خونریزی عشاق نکوشی ، کوشی
 بر فلک توسن اقبال نتازی ، تازی
 جام می از کف اغیار ننوشی ، نوشی

بر فروغی ز جفا تیغ نیازی ، یازی

قصد یاران وفادار نداری ، داری



(۲۹۸)

تشنه خون کدام خانه خرابی
 عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
 اشک منی یازدیده چشمه آبی
 باتوجه گویم که در شمار دوابی
 من که نتالیده ام ز هیچ عذابی
 ترك خطائی رود براه صوابی
 جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی

تیغ بدست آمدی و مست شرابی
 حسن تو بدرید پرده های وجودم
 آه منی یا جهنده شعله آتش
 ای که بیرهان عقل منکر عشقی
 دل ز غمت آخرم بناله در آمد
 زان بخطا کشتیم که کس نشنیده
 چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن



آه که در محفلت ز شرم محبت نیست مراجرات سؤال و جوابی

گر بحقیقت نه ای تو عمر فروغی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

(۲۹۹)

عیش ابد کن که در میان بهشتی
ماه فلک را که ما بهیم و تو زشتی
همنقشش در تمام عمر نکشتی
چون تو ندیدم صنم بیچ کشتی
عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی
وزیبی قلم چه نامه ها که نوشتی
کشتی و بر خاک کشتگان نکشتی
حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی

ای که هم آغوش یار حور سرشتی
صاحب این حسن راسزد که بگوید
دل ز تو غافل نکشت یک نفس اما
خون غزالان کعبه ریخته چشمت
لازم عشق آمد آن جمال، خدا را
ازغم عشقت چه جامه ها که دریدم
خستی و در مان خستگان نمودی
وای بر آن دل که درد عشق ندادی

تغم محبت بری نداد فروغی
دانه بیحاصل از برای چه کشتی

(۳۰۰)

نگاه دار دلی را که برده ای به نگاهی
که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی
چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
تو یک سوار توانی زدن بقلب سپاهی

کنون که صاحب مزگان شوخ و چشم سپاهی
مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد
مده بدست سپاه فراق ملک دلم را
بدین صفت که زهر سو کشیده ای صف مزگان



که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
 شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه گواهی
 جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
 کسی که جان بارادت نداده برسر راهی
 گهی بدانۀ اشکی گهی بشعلۀ آهی

چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
 بغیر سینه صد چاک خویش در صف محشر
 اگر صباح قیامت به بینی آن رخ وقامت
 رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید
 تسلی دل خود میدهم بملک محبت

فناد تابش مهر مہی بیجان فروغی

چنانکه برق تجلی فند بخرمن گاهی



(۳۱۰)

کز دست او بصدجان نتوان گرفت جامی
 در خیل خرقة پوشان نه ننگی و نه نامی
 با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی
 دشنام آن شکر لب خوشتر زهر سلامی
 ترسم صبا نیارد زان بیوفا بیامی
 شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی
 چون چرخ بی ثباتی، چون عمر بی دوامی
 دیدم قیامت را از قد خوش قیامی
 نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

ساقی آنچمن شد شوخ شکر کلامی
 در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی
 با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی
 اندوه آن پریرو بهتر زهر نشاطی
 در وعده گاه و صلش جانم بلب رسیده است
 گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کام
 ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن
 واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
 از مسجد و خرابات نشیندم و ندیدم

آن طایرم فروغی کز طالع خجسته

الا پیام نیر نشستہ ام بیامی





(۳۰۲)

همت آنست که الا تو نگیرد یاری
 عقربی، میر شبی، بلعجبی، جراری
 تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
 گرتو برباد دهی زان خم کیسو تاری
 هم از آن روی نکویوسف هر بازاری
 وز لب شهد فشان شربت هر بیماری
 که مباد از پی این خفته بود بیداری
 من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری
 با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
 عاشق آنست که جز عشق نداند کاری

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
 ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
 دوش يك نکته زبوی تو حکایت کردم
 طبله مشک تقاری همه آتش گیرد
 هم از آن موی سیه مایه هر سودائی
 از خط نافه کشا مرهم هر مجروحی
 تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم
 به که بر جان بکشم منت آزار ترا
 مستی ما همه اینست که در مجلس دوست
 عارف آنست که جز دوست نه بیند چیزی

از فروغ نظر پاك فروغی پید است

که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

(۳۰۳)

ای ترك خشن بسی خطا کردی
 اندیشه خون آشنا کردی
 بنگر که باهل دل چها کردی
 هر عهد که بسته ای وفا کردی
 پاداش وفای من جفا کردی
 تا بر لب آب خضر جا کردی
 پیراهن صبر من قبا کردی

رفتی بر غیر و ترك ما کردی
 پیمان زدی ز دست بیگانه
 سرخوش بکنار بلهوس خفتی
 جز با من دل شکسته در عالم
 در عهد تو هر چه من وفا کردم
 آبی نزدی بر آتشم هرگز
 آنکه که قبای ناز پوشیدی



بیچاره منم و گرنه از رحمت
بی بهره منم و گرنه از یاری
الا دل من که محکمش بستی
درد همه خستگان دوا کردی
کام همه طالبان روا کردی
هر بسته که داشتی رها کردی

تا قد تو ز دره فروغی را
هر فتنه که خواستی بیا کردی

(۳۰۴)

اولین گام ارسمند عقل رایبی میکنی
مابدور چشم مستت فارغ از میخانه ایم
روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب
هر کسی را وعده ای در وعده گاهی داده ای
نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز غیر
گر تو ای عیسی نفس می ریزی از مینا بجام
گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن
دشمنان راهی بکف جام دمام میدهی
کشور چین و ختار از لاف و مزگانگت گرفت
کر ترا تاج نمود بر سر نهد سلطان عشق
وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
کز نگاهی کار صد پیمانۀ می میکنی
پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی
وعدۀ قتل مرانی میدهی نمی میکنی
کاش با ما میشد این سودا که باوی میکنی
زنده را جان میفزائی مرده را حی میکنی
دلنوازی گاهی از می گاهی از نمی میکنی
دوستان راهی بدل خون پیایی میکنی
حالیالشکر کشی بر روم و بربری میکنی
کسی بسردیگر هوای افسر کی میکنی

وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت

تا بکی از عشق او هو میزنی، می میکنی

(۳۰۵)

بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی
رهزن دین و دلی خانه کن مرد وزنی



تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
 پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
 یاد جنت نکتم تا تو در این انجمنی
 تا مرا جمع نسازی و پریشان کنی
 که سیه چشم و سپی قامت و سیمین دقنی
 ستم است اینک که تو بنیاد مرا برنکنی
 که وصال چو توئی دست دهد بر چومنی
 تا از این سلسله صد سلسله بر هم تزی
 که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی
 تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

من از این بخت سیه خواجه شهر حبشم
 مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی
 دم زکوثر نزنم تالبت اندر نظر است
 زان سر زلف دو تادست نخواهم برداشت
 گر بساق تو رسد سیم سر شکم نه عجب
 چون فلک عاقبت از یخ و بنم خواهد کند
 چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن
 زنی سایه بر آن زلف مسلسل، که رقص
 دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست
 هیچ دیوانه بزنجیر ننگند بنشاط

نازت افزون شده از عجز فر و غی، فریاد
 که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی



(۳۰۶)

بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی
 چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمسکینی
 هزاران شعله بنشینند بهر محفل که بنشیننی
 توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هر دینی
 بوصولت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی
 چنان از درد میغلم که رنجوری بیالینی
 که هم اینی و هم آنی و هم آنی و هم اینی
 توئی چون ساقی مجلس چه تقوایی چه آئینی

بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی
 چنان بر من گذر کردی که دارائی بدرویشی
 هزاران فتنه بر خیزد زهر مجلس که بر خیزی
 توئی خورشید و ماه من بهر بز می و هر باهی
 بیزمت می نشستم گر فلک میداد امدادی
 چنان از عشق می نالم که مجنون بی زنجیری
 توئی هم حور و هم غلمان توئی هم خلد و هم کونر
 مرا تا میدهد چشم تو جام باده، مینوشم



در افتاده است مرغ دل بچین زلف مشکینت
چنان بر گریه ام لعل می آلود تو میخندد
الا ای طره جانان من از چین تو در بندم
چو گنجشگی که افتد ناگهان در چنگ شاهینی
که آزادی به محبوس و دلشادی به غمگینی
که سر تا با همه بندی و پا تا سر همه چینی
فروغی تا صبا دم میزند از خاک پای او

سر هوی نمی ارزد وجود نافه چینی



(۳۰۷)

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
گرفتار کمندت تازه گردیدم با میدی
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
هم از هوی تو پا بستم هم از بوی تو سر مستم
تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون
کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
کیجا آگاهی از شوریده حال کوه کن داری
ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
تو آن گنجی که در ویرانه دلها وطن داری
که از هر سوهزاران، کشته خونین کفن داری
که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
که دلها را نشان غمزه ناولک فکن داری
که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری

نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را

که هم شکر فشان یا قوت و هم شیرین دهن داری



(۳۰۸)

گر تو زان تنگ شکر خنده بگرد نکنی
بقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
کار را از همه سوتنگ بشکر نکنی
تَرَک سر تا نکنی وصل میسر نکنی



یاد سر پنجه شاهین و کبوتر نکنی
 گر ز مینامی گلرنگ بسافر نکنی
 تا گل قالب از باده مخمر نکنی
 که براتم بلب چشمه کوثر نکنی
 تا مرا با خیر از عالم دیگر نکنی
 محفلی نیست که برخیزی و معشر نکنی
 گر شبی شانه بر آن جعد معبر نکنی
 بمقامی نرسیده است که باور نکنی
 تابخونریزی من دست ، بخنجر نکنی
 دعوی خونم اگر زین دوستمگر نکنی
 که تنای کف بخشنده داور نکنی

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
 تا شبی سجده آن ماه منور نکنی



(۳۰۹)

بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
 که بهلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
 ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
 تو بر آن خراج بستی و سلطنت نشستی
 که بیا کیش نرفتی و بسختیش نبستی
 ز غرور نازگفتی که مگر هنوز هستی
 بدر کنشت منشین تو که ربت امپیرستی

گر بینی بخرم زلف درازش دل من
 چرخ میناشکند شیشه عمر تو بسنگ
 پیر خماد ترا خشت سر خشم نکند
 چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی
 عالم بی خیری را بدو عالم ندهم
 مجالسی نیست که بنشینی و غوغا نشود
 همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
 شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم
 دست از دامت ای ترک نخواهم برداشت
 خون من ریخت دو چشم تو و عین ستم است
 تو بدین لعل گهر بار که داری حیفاست

چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی
 سر شانه را شکستم بیبانه تطاول
 ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی
 کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
 بقلمرو محبت در خانه ای نرفتی
 بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
 ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی



تو که نقد جان ندادی زغمش چگونه دستی
 مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه
 اگر ت هوای تاج است بپوس خاک پایش
 که بدین مقام عالی نرسی مگر زبستی
 کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی

مگر از عذار سرزد خط آن بسرفروغی

که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی



(۳۱۰)

رو بط باده بچنگ آرو بت ساده بجوی
 خنده برق درخشنده بین کوی بکوی
 خیزو بالاله رخی ساحت گلزار پیوی
 باده کهنه بیاشام و گل تازه بیوی
 رخت درپای خم انداز و می افکن بسبوی
 لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی
 که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی
 آنهم از طالع برگشته گره شد بگلوی
 کودکان در پیم افتند بصدای ماهوی
 جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
 که باومی نشود شیر فلک روی بروی
 که خبر دارد از اوضاع جهان موی بموی
 شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش و خوی

گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی
 گریه ابرسیه خیمه نگر دشت بدشت
 زاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر
 تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
 تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاک
 در میخانه برو باده دیرینه بنوش
 صورت حال مرا سرو چمن میدانند
 گفتم از گریه مگر باز شود عقده دل
 همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم
 راستی باخم ابروی تو نتوان گفتن
 شرزه شیر صف ناورد ملک ناصر دین
 کار فرمای شهان مرجع پیدا و نهان
 خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش

خسرواگر نه فروغی سرتعسین توداشت

بس چرا هم سخن آرا شد وهم قافیه کوی



(۳۱۱)

سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
 کاش برداری و برگردن دلها فکنی
 کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
 آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
 کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی
 خاک را در طلب عالم بالا فکنی
 آه اگر وعده امروز بفردا فکنی
 نظرت بر که فتاده است که بر ما فکنی
 دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
 باش تاروی زمین گیری و اعدا فکنی

چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی
 تابکی بار خم زلف کشی بر سر دوش
 عقده هائی که بدان طره پر چین زده ای
 چون بهم بر فکنی طره مشک افشان را
 گرتو زیبا صنم از پرده در آمی روزی
 وقتی ارسایه بالای تو بر خاک افتد
 گفتمی امروز دهم کام دل ناکامت
 چکنم از بنظر هیچ نیاری ما را
 گرتو یوسف صفت از خانه بی بازار آمی
 ناصر الدین شه غازی که سپهرش گوید

چاره آن دل بیرحم فروغی نکنی
 گرز آه سحری رخنه به خار افکنی



(۳۱۲)

آگه از حالت هربی سر و سامان نشوی
 تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
 تا نگویسار در آن چاه ز نخدان نشوی
 تا که افتاده آن صف زده مژگان نشوی
 تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
 تا بمردانگی آماده میدان نشوی
 مالک دایره عالم امکان نشوی

تا سراسیمه آن طره پیچان نشوی
 جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند
 دستگیرت نشود حلقه مشکین رسنش
 بخت بر کشته ات از خواب نخواهد برخاست
 داخل سلسله اهل چنون نتوان شد
 قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
 تابی نقطه خالش نروی چون پرگار



کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی
 تو برو دیده نگه‌دار که حیران نشوی
 بند کی رامده از دست که شیطان نشوی
 تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
 تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی
 تا قبول نظر انور سلطان نشوی

تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
 من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
 گرتراخواجه بخلوتکه خاصش خواند
 تیره بختی سکندر بتو روشن نشود
 هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود
 گرشوی ماه فروزان به فروغی نرسی

نور بخشنده ابصار ملک ناصردین
 که باو تا نرسی مهر درخشان نشوی



(۳۱۳)

در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی
 در شهر دلی کوکه در او خانه نکردی
 يك خانه دل نیست که ویرانه نکردی
 تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی
 صاحب نظری نیست که افسانه نکردی
 وندیشه ز دود دل پروانه نکردی
 بیگانه‌ام از محرم و بیگانه نکردی
 دردا که یکی همت مردانه نکردی
 خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
 ای خانه شهری نگهت برده بیغما
 تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
 از حال شکست دلم آگاه نکستی
 تنها نه من از عشق رخت شهره شهرم
 نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
 با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی
 ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان
 ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد

دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز

از دست غمش گریه مستانه نکردی





(۳۱۴)

دادم تسلی دل در عین بیقراری
 شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
 دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری
 کاینست دوستان را پاداش دوستاری
 نقشی که بردش ماند از من بیادگاری
 کی در شمارش آید دردم ز بیشمار
 کز ایزدم نمانده است چشم امیدواری
 بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
 ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری

دیدم جمال قاتل در وقت جانسپاری
 خواری کشان حسنش گلپای بوستانی
 شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
 دوش آن مهمم به تندی میزد به تیغ و میگفت
 خونابه جگر بود کز چشم برفشاندم
 گیرم طیب وقتی احوال من پیرسد
 نو میدیم بعدیست در عالم محبت
 باد صبارسانید خاکسترم بکوش
 دادیم جان و لیکن آسودگی ندیدیم

تا خار او خلیدهست در پای دل فروغی

چشم گرو کشیدهست با ابر نوبهاری

(۳۱۵)

وزین ضعف کردم بسی کامرانی
 که شوخی ندیدم بدین شیخ کمانی
 بکس ننگرد از ره سرگرانی
 ز بس یافتم لذت بی زبانی
 که من زو نشان جستم از بی نشانی
 که پیرانه سر کرده باشد جوانی
 که سخت است دوری زیاران جانی
 بجز بیوفائی و ناههربانی

سر راهش افتادم از ناتوانی
 کسی کاو بدل ناوکش خورد گفنا
 ز چشمیست چشم امیدم که هرگز
 زبان از شکایت بر دست بستم
 نشان خواهی ازوی ز خود بی نشان شو
 کسی داند احوال پیران عشقش
 بهجران مرا سهل شد دادن جان
 درینا که از ماه رویان ندیدم



جو ساقی دهد باده ارغوانی
من و جان سپاری، تو و جان ستانی
تو و جان گرفتن، من و جان فشانی

شنیدن توان نغمه ارغنون را
من و زخم کاری، تو و دل شکاری
تو و عشوه کردن، من و دل سپردن

بکش خنجر کین بجان فروغی
بطوری که خواهی، بطرزی که دانی



(۳۱۶)

هر که شه شکاری را حسرت نگران داری
آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری
هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
در حقه مرجانت سرمایه جان داری
وز چشم سیه مستت شهری به امان داری
ز بهار سبک میرو کاین بارگران داری
آن به که جمالت را در پرده نهان داری
یعنی که در این معنی خلقی به گمان داری
بر چهره نقابی کش کاشوب جهان داری

تا از مرثه دلکش تیری بکمان داری
فرخنده بر آن مرغی کش غرقه بغون سازی
هم باده گساران را بشکسته قدح خواهی
در حلقه مشکینت سر رشته آزادی
از جعد پریشانان جمعی به پریشانی
ترسم گسلد موبت از کشمکش دلها
کس طاقت دیدارت زین دیده نمی آرد
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیگردد
هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی

زان رولب میگون را آلوده بهمی کردی

تا خون فروغی را از دیده روان داری



(۳۱۷)

روی مراد دیدم در عین نامرادی
خاک در تو بودم در عالم جمادی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
مات خط تو بودم در نشأه نباتی



آخر زمن گرفتى سرمايه‌اى كه دادى
 در دام من نيفتاد صيدى زهيچ وادى
 گوشى نمیتوان داد بر بانگ هر منادى
 گيرم كه باز گردد گردون ز كج نهادى
 صد ناله هي فرستم با باد بامدادى
 گر بر حديث واعظ ميكردم اعتمادى
 زيرا كه من نديدم جنسى بدين كسادى

اول بمن سپردى گنج نهان خود را
 در چنگ من نيامد مرغى زهيچ گلشن
 چشمى نمیتوان داشت در راه هر مسافر
 چون راستى محال است در طبع كج كلاهان
 ترسم دلش بر نهد از من و گر نه هر شب
 پير مغان بقولم كى اعتماد ميكرد
 گر تاجر وفائى دكان بهره بگشا

تا جذبه‌اى نگیرد دامان دل فروغی

حق را نمیتوان جست با صد هزار هادی

(۳۱۸)

زين هر دو خانه بكدرگر مرد حق پرستى
 تا هو بمو اسيرى در شهر بند هستى
 شب تا سحر ز شادى يك جا نمى نشستى
 سر كن بهر جفائى آنجا كه پاي بستى
 عهدى كه بستى آخر در انجمن شكستى
 پيوند دوستان را هرگز نمى گسستى
 مرهم نمى پذيرد هر سينه‌اى كه خستى
 بالا گرفت كارم در منتهى پستى
 از قيد او نرستى و ز بند او نجستى
 زيرا كه من ندادم دستى بهيچ دستى

مسجد مقام عجب است، ميخانه جاي مستى
 كى با تو ميتوان گفت اسرار نيستى را
 گر بوى زلف او را از باد مى شنيدى
 تن ده بهر بلائى آنجا كه مبتلائى
 دستى كه دادى آخر از دست من كشيدى
 گر علم دوستى را تعليم ميگرفتى
 در مان نمى پسندد هر دل كه درد دادى
 بر آستان يارم برد آسمان غبارم
 ديدى دلا كه آخر با صد هزار كوشش
 گردست من بگيرد پير مغان عجب نيست



هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
مدهوش چشم ساقی مست می الستی

(۳۲۰)

دعای او بدر دیر مستجابستی
که چاره همه دزدی شراب نابستی
هنوز چهره معشوق در ججابستی
هنوز طالع بر گشته ام به خوابستی
هنوز ز آتش دل دیده ام پر آبستی
بخنده گفت که خورشید در سحابستی
که با تو از مدد بخت هم رکابستی
مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی
بخون ناحق او ناخنت خضابستی
که درمیانه این هر دو شکر آبستی

کسی که دامنش آلوده شرابستی
بمستی از لب دزدی کشی شنیدم دوش
فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق
نصیب آن صف مزگان نشد به بیداری
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم
بگریه گفتمش از رخ نقاب یک سونه
زمانه بوسه زند پای شهبواری را
بخاک ریخته ای خون بی گناهان را
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر
حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت

فروغی از اثر پر تو محبت دوست
کمین تجلی من ماه و آفتابستی

(۳۲۱)

توجه خواجه تمامی که چنین غلام داری
که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
پس ویش خویش بنگر که چه احتشام داری
نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری

شب چارده غلامی ز مه تمام داری
مگر از سیاه روزی تو مرانجات بخشی
حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس
اگر آن قیامتی را که شنیده ام بیاید



که علاوه بر ملاحظت خط مشکفام داری
که تو منحصر بفردی و هزار نام داری
مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
تو که معجزات عیسی همه در کلام داری
گذری بخاک جیم کن جو بدست جام داری
بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
که چه دانه های دلکش بکنار دام داری
که تو در حریم سلطان بسی احترام داری
که می عنایتش را بقدر مدام داری

ز تو صاحب جراحی نرسد بهیچ راحت
صنعت چرا نکویم ، صمدت چرا نخوانم
بدستی از مقامت کسی آگهی ندارد
سخنی بمرده بر گو که دوباره زنده گردد
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری
چه عقوبت از جدائی بتراست عاشقان را
سزد ارکبوتر دل پی خال و زلفت افتد
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
سر حلقه سلاطین شه راد ناصرالدین

بچه رو ترا نسوزد غم مهوشان فروغی
که هنوز در محبت حرکات خام داری



پایان

یا ووا شتهانی چند

در بارهٔ پارچه‌های شعرها و اصطلاحها و واژه‌ها

۱ - شعرهای پراکنده و غزل‌های ناتمام فروغی

در مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت و نسخه‌خطی غزل‌های فروغی متعلق به نگارنده شعرهای پراکنده و غزل‌های ناقصی وجود دارد که در هیچ‌یک از دیوان‌های فروغی که تا امروز (۱۳۳۶/۳/۱۵) چاپ و پراکنده گردیده دیده نشده است، بنظر می‌رسد که این شعرهای پراکنده از غزل‌هایی برداشته شده که تا امروز اثری از آنها بدست نیامده و همین خود می‌رساند که غزل‌های فروغی همانطور که شاهزاده اسدالله میرزای قاجار نیز ادعا نموده است خیلی بیشتر از اینها بوده که امروز بما رسیده است، شاهزاده نامبرده نوشته است اشعار فروغی را که زیاده بر بیست هزار بیت بود بنا بر وصیت او از پای تبا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر شعرهای او برگزیدم و بخانم دیوان قآنی پیوستم، این گفته شاهزاده قاجار موجبی ندارد که گزاف باشد ولی دریغ که تا امروز از آن همه غزل‌های دلنشین و ترانه‌های شیرین اثری بدست نیامده و با همه کوشش‌هایی که نگارنده در این راه نموده، نتوانسته است جز آنچه که در این مجموعه گرد آمده، فراهم آورد؛ اینک آن شعرها:

من بیچاره چون بوسم رکاب شهبواری را که نگرفته است دست هیچ سلطانی عنانش را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب لیبی را بوسه باید زد که میبوسد دهانش را

لعل خندان تو پرورده بخون جگر است حیف کز حالت خونین جگران بی خبر است

کسی نا دیده فتح از لشکر برگشته حیرانم که چون تسخیر دلها می‌کند برگشته مژگانم
زیبک سو بادوبک سوشانه، یک سوشورش دلها چسان آرام گیرد چین زلف عنبر افشانم

بتاریکی قدم زد دل بتار زلفت و شادم که چاهی نیست در راهش بجز چاه ز نهدانت

دل تنگ و قدم لنگ و ره بادیه برسنگ در راه طلب کس بگرانباری من نیست
بیداری مردم همه خواب از پی آن هست در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست

سر یزدان پرستی نیست هرگز بت پرستی را که زناری بدست آورده است از تارگیسویت

دل زبی انصافی صیاد گرم زاری است وای برصیدی که کارش سخت و زخمش کاری است
ماه ما را نسبتی با ماه کنعان هیچ نیست کاین بتی خرگه نشین وان شاهدهی بازاری است

نه دل را جا نه ما را خانه ای هست خوش آن دیوانه کش ویرانه ای هست
بنفالت مگذر از پا بست زلفت که این زنجیر را دیوانه ای هست

پسند تیغ او هر پیکری نیست که این افسر سزای هر سری نیست
رموز عشق با زاهد مگوئید که مرد بار عیسی هر خری نیست
کسی پیوسته دیدار تو بیند که هر گز دیده اش بردیگری نیست
سرشک و چهره ام بین تا نگویی گدای عشق را سیم و زری نیست

زبس در عاشقی بر سر هوای سوختن دازم پس از مردن سپهر از خاک من پروانه میسازد

دل من حال مجنون را بهر ویرانه میداند که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

بجان رسیده ام از دست ساده لوحی دل
مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی
که یار وعده خلاف آنچه گفت باور کرد
که هر چه کرد بمن آن دو چشم کافر کرد

از سرخی منقار عیانست که طوطی
خون میخورد از حسرت قندی که توداری

۴ - اختلاف پاره ای از شعرهای دیوان حاضر

باشعرهائی که درمجمع الفصحاء آمده:

هرچند پاره ای از شعرهای فروغی که درمجمع الفصحاء آمده زیباتر و رساتر از پاره ای شعرهای چاپهای سنگی دیوان فروغی است و ذوق سلیم هم آنها را بیشتر می پسندد ولی چون چاپ کننده غزلهای فروغی نیز مانند رضا قلیخان هدایت همزمان شاعر و سالها با او هم نشین و همدم بوده و بعلاوه سیاهه شعرهای شاعر را نیز تمامی در دست داشته است نگارنده نسخه های او را اصل قرار داده و تنها در اینجا بذکر دو گونه نگینها می پردازد:

ص ۴ غ ۴ س ۵ درمجمع الفصحاء چنین است:

بالای خوش خرامی آمد بالای جانم یارب که بر مگردان از جانم این بلارا

ص ۴ غ ۴ س ۸ درمجمع الفصحاء چنین است:

در قیمت دهانت تقدروان سیردم آخر بهیچ دادم جان گرانبها را

ص ۸ غ ۱۴ س ۸ درمجمع الفصحاء چنین است:

عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست که خواری تو فزون کرد اعتبار مرا

ص ۱۹ غ ۴۴ س ۶ درمجمع الفصحاء چنین است:

دم زتقرب مزن بحضرت جانان زانکه خموشند بندگان مقرب

ص ۲۷ غ ۴۴ س ۱۰ درمجمع الفصحاء چنین است:

عقل میگفت که دشوارتر از کشتن نیست عشق فرمود فراق از همه دشوار تراست

- ص ۴۴ غ ۵۲ س ۹ درمجمع الفصحاء چنین است :
 بی خبرشو اگر از دوست خبر میجوئی زانکه دربی خبر بهاخبری نیست که نیست
- ص ۴۵ غ ۵۵ مطلع غزل درمجمع الفصحاء چنین است :
 غمش را غیر دل سر منزلی نیست دروغ آن هم نصیب هر دلی نیست
- ص ۱۳۰ غ ۴۰۲ س ۲ درمجمع الفصحاء چنین است .
 مردم وازدم زرفت آرزوی جمال او وه که بمرك هم نشد درغم عشق چاره ام .
- ص ۱۳۸ غ ۲۱۶ س ۹ درمجمع الفصحاء چنین است :
 کی توان منع جوانان کرد ازعشق نکویان من که پیری سالخوردم صید طفلی خورد سالم
- ص ۱۴۴ غ ۲۳۵ س ۱۰ درمجمع الفصحاء چنین است :
 لب و زلفش سر دلجوئی ما هیچ نداشت وه که بی بهره هم از مهره هم از ما شدیم
- ص ۱۸۲ غ ۲۸۳ س ۱۱ درمجمع الفصحاء چنین است .
 باخبر از حال عشق هیچ نخواهی شدن تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده ای
- ص ۱۸۶ غ ۲۹۰ س ۷ درمجمع الفصحاء چنین است .
 سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی
- ص ۱۹۷ غ ۳۰۷ س ۴ درمجمع الفصحاء چنین است :
 نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم که در هر سوهزاران کشته خونین کفن داری
- ص ۲ غ ۲ بیت زیر درمجمع الفصحاء وجود دارد و در چاپهای سنگی نیست :
 گرتوزیبا صنم ار دیر در آئی بحرم کافر آنست که آتش نزند قرآن را



۳ - اختلاف پاره ای از شعرهای دیوان حاضر
 بانسخه خطی نگارنده و چاپهای سنگی دیوان فروغی

ص ۱۴ غ ۱۹ س ۷ در نسخه دستنویس چنین است :
 تادرون آمد غمش از سینه بیرون شد دلم نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را

- ص ۱۳ غ ۴۱ س ۱۰ در چاپ سنگی شماره ۱ و شماره ۲ چنین است :
تاوصف صورتش را در نامه ثبت کردیم مانند اهل دانش پیش معانی ما
- ص ۴۷ غ ۴۲ س ۱۰ در چاپ سنگی شماره ۱ و شماره ۲ چنین است :
عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
- ص ۴۸ غ ۶۰ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا همیشه دست امیدش بدست گلچین است
- ص ۴۲ غ ۶۶ س ۳ در چاپ سنگی شماره ۱ و دستنویس چنین است :
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد کوسینه‌ای که ناولک مرگان او نخست
- ص ۶۷ غ ۱۰۸ س ۶ در دستنویس و چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
چون سخنی سر کنند از لب جان بخش او بر تن دل مردگان روح دگر دردمند
- ص ۸۸ غ ۱۴۱ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ و ۲ چنین است :
تا مرا عشق توانداخت زبا دانستم که قیامت خبر ارقامت دلجوی تو بود
- ص ۹۰ غ ۱۴۴ س ۱۰ در چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
گر آدمی در آید در عالم خدائی آدم ز نوتوان ساخت عالم بیاتوان کرد
- ص ۹۵ غ ۱۵۱ س ۱ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
گر در آید ز درم دامن آن صبح امید شب من روز شود یکسر و روز همه عید
- ص ۹۷ غ ۱۵۴ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
بهوای دهنّت نقد روان باید باخت در هوای سخنت جان جهان باید داد
- ص ۹۹ غ ۱۵۷ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امروز که فخر بر سر خورشید آسمان دارد

ص ۹۹ غ ۱۵۸ س ۷ در چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
تا نرسد جان تو بر لب کجا بوسی از آن کنج دهانت دهند

ص ۱۰۵ غ ۱۶۷ س ۵ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
هزار فتنه بهر حلقه‌ای بر انگیزد شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

ص ۱۱۴ غ ۱۷۵ س ۱ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
چو بار برف‌کننده چین زلف غالیه بارش فند زهرشکنی صد هزار دل به کنارش

ص ۱۱۹ غ ۱۸۵ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش

ص ۱۲۲ غ ۱۹۰ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
سر زلفی که به یک مو نخر دیوسف را ای بسا سر که شود خاک سر بازارش

ص ۱۲۳ غ ۱۹۱ س ۳ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
کمین گشاده رآئی زهر دری بشکارش کمان کشیده در آئی زهر طرف بکمینش

ص ۱۲۳ غ ۱۹۱ س ۶ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
نظر ز چهره بیمار خود می پوش خدا را کجا بریم دلی را که کرده ای تو چنینش

ص ۱۲۴ غ ۱۹۲ س ۱۴ در چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
ناصرالدین شاه اعظم کارفرمای ملوک آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق

ص ۱۲۹ غ ۲۰۰ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
بعالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم که جان از من تو بستانی و من کام از تو بستانم

ص ۱۳۵ غ ۲۱۱ س ۳ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
روزگار بست که پیوسته بدان ابرویم دیر گاه نیست که سرداده بدان شمشیرم

- ص ۱۴۸ غ ۲۱۶ س ۱۰ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- حالیا کز تیر افکنندی بخون ای سخت بازو مرهمی باید بزخم رحمتی باید بحالم
- ص ۱۴۸ غ ۲۴۱ س ۶ در دستنویس چنین است :
- جو بی تو آه شرر بار بر کشم از دل فنای خرمن گردون به یک شراره کنم
- ص ۱۴۸ غ ۲۴۱ س ۱۰ در چاپ سنگی شماره ۲۱ چنین است :
- ز سر گنبد مینانشاید ایمن شد مگر که خدمت رند شرابخواره کنم
و همین بیت در دستنویس چنین آمده :
- ز سر گنبد مینا نمیشوم ایمن مگر که خدمت پیر شرابخواره کنم
- ص ۱۴۴ غ ۲۲۵ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- کار شد تنگ عجب بردل بیچاره ما کز پی چاره بر غیر بنا چار شدیم
- ص ۱۴۷ غ ۲۲۹ س ۹ در چاپ سنگی شماره ۱ و در دستنویس چنین است :
- گفتم که بنالم از جفایت زد مهر تو مهر بردهانم
- ص ۱۴۸ غ ۲۴۰ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- آن ماه پری چهره گراز برده بر آید مردم همه دانند که دیوانه اویم
- ص ۱۵۰ غ ۲۴۴ س ۲ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- شبهای بهوای خاک کویش چشم همه را بر آب دیدم
- ص ۱۵۴ غ ۲۴۸ س ۹ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- به، به معنی برده ام در عالم صورت پرستی گرتو محوصورتی من محوصورت آفرینم
- ص ۱۶۴ غ ۲۵۴ س ۹ در دستنویس و حاشیه چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
- تا آسمان بکام تو گردد فروغیا بر آستان میکده جز جام جم مزین

- ص ۱۶۹ غ ۲۶۳ س ۸ دردستنویس وحاشیه چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
 درشام تیره خواهی صبح دمیده بینی از طره شب آسا تابنده منظرش بین
- ص ۱۷۰ غ ۲۶۵ س ۵ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
 قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید که بی بایدقیامت را ازین قامت بیا کردن
- ص ۱۶۶ غ ۲۵۹ س ۱۳ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
 ناصر دین شاه راد بارگه عدل و داد کز گهرش برده آب نظم گهر بارهن
- ص ۱۸۸ غ ۲۹۳ س ۱۴ دردستنویس و چاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
 شه بخشنده عادل گهر بخشای دریا دل که دست همش ابر درخشانت پنداری
- ص ۲۰۲ غ ۳۱۵ س ۲ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
 کسی کاو بدل ناو کش دید گفتا که شوخی ندیدم بدین شخ کمانی
- ص ۲۰۲ غ ۳۱۵ س ۱۴ دردستنویس وحاشیه چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
 بکش خنجر کین بخون فروغی بطوری که خواهی و طرزی که دانی
- ص ۲۰۳ غ ۳۱۶ س ۲ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :
 فرخنده تر آن مرغی کش غرقه بخون سازی آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری
- ص ۱۹۳ غ ۳۰۰ س ۶ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
 چگونه بر سر آتش سپند و ارنسوزند که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
- ص ۱۹۳ غ ۳۰۱ (که باشتباه ۳۱۰ چاپ گردیده) س ۶ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :
 گر آن دهن بسازد از بوسه شاد کلام شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کلامی



۴ - توضیح درباره پاره ای شعرها و اصطلاحها :

ص ۴ غ ۵ س ۸ و ص ۵ غ ۷ س ۱ و ص ۸ غ ۱۲ س ۱
 خط سبز ، خط کنایه از خطی مؤین است که تازه از رخسار خوب رویان بر آمده باشد .

سعدی گفته است :

سعدی خط سبز دوست دارد نی هر الف جوالدوزی

صفحه ۴ نزل ۶ سطر ۵ (یعنی از عمر همین بود تن آسانی ما) : تن آسانی اگر چه زیاد بکار رفته و در اینجانبز قافیه همان است ولی درست آن تن آسانی است .

ص ۱۹ غ ۴۲ س ۲ - ص ۲۵۸ س ۹ - ص ۱۹۱ غ ۲۹۷ س ۹ - ص ۱۹۴ غ ۳۰۲ س ۲
(قمر - عقرب) : عقرب نام برجی است در آسمان و در این بیتها قمر و عقرب کنایه از زلف و چهره خو بر رویان است

ص ۲۲ غ ۳۶ س ۱۲ و ۱۱ (مه صفرز برای همین مظفر شد) : ناصرالدین شاه در ماه صفرالمظفر بدنیا آمده .

ص ۷۵ غ ۱۲۲ س ۸ (به خضر آب بقادادوبه جمشید شراب) : در افسانه‌های و حکایت‌های داستانی ما آمده است که نخستین بار جمشید شراب انداخت و به خاصیت آن پی برد و به همین سبب گاهی شراب را دختر جمشید نامیده اند منوچهری در آغاز قصیده معروف خود چنین گفته است :

چنین خواندم امروز در دفتری که زنده است جمشید را دختری

ص ۴۴ غ ۹۹ س ۵ داستان دل باختگی زلیخا به یوسف و قصه زنانی که منع زلیخا را می کردند ولی خود بهنگام دیدن یوسف محو زیبایی او گشته و بجای ترنج دست خود را بریدند در ادبیات ما بسیار مشهور است ، حافظ گفته است :

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

سعدی گفته است :

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
یا : کاش کانا که عیب من جستند رویت ای دلستان به دیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

ص ۱۳۵ غ ۴۱۱ س ۷ (تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم) و ص ۱۴۴ غ ۴۲۵ س ۶ (که زهفتاد و در ملت همه بیزار شدیم) : مبنای لفظ هفتاد دو ملت روایت مفصلی است که بنا بر آن همه امتهای متفرق شده‌اند بر ۷۲ فرقه و هفتاد دو کیش (نگاه کنید به الفرق بین الفرق) ، حافظ میگوید : جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذرنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه‌زدند

ص ۱۴۴ غ ۴۲۴ س ۴ - بهنگام بهار از دوری تو ، بجای می ، خون دل میخورم و آن بمنزله شرابی است که با آن عیش میکنم و یامردم بهنگام عیش از آن می‌نوشند.

ص ۱۷۲ غ ۴۶۹ س ۴ : اشاره است به انالالحق گفتن حسین بن منصور حلاج و بر سردار رفتن او .

ص ۱۵۵ ۴۴۱ س غ ۱۰ (تا وصف ابت گفتم درهای دری سفتم) : تنها در همین جاست که فروغی بتقلید پیشینیان بجای فارسی واژه دری را بکار برده ، مراد از درهای دری واژه‌های فارسی است ، بسیاری از شاعران قدیم مانند فردوسی و ناصر خسرو و دیگران دری را بهمین معنی بکار برده‌اند ، ناصر خسرو گفته است :

من آنم که درپای خوکان نریزم مرا این قیمتی در لفظ دری را
فرخی گفته است .

خاصه آن بنده که مانده من بنده بود مدح گوینده وداننده الفاظ دری
فردوسی فرموده است :

بفرمود تا پارسی دری نوشتند و کوتاه شد داوری
سوزنی سمرقندی گفته است .

صفات روی وی آسان بود مرا گفتن گهی بلفظ دری و گهی بشعر دری
ص ۱۷۹ غ ۴۷۹ س ۹ (بس جامه طاق که براندام فروغی گردیده قبا از هوس پیرهن تو)
ص ۱۵۱ غ ۴۳۶ س ۴ (فرقه تقوی به می افکندهام جامه پر هیز قبا کردهام)
ص ۱۶۹ غ ۴۰۴ س ۷ (آنکه که قبای ناز پوشیدی پیراهن صبر من قبا کردی) : در این بیتهاو

بیتهای دیگر جامه قبا کردن یا پیراهن قبا کردن بمعنی پیراهن دریدن و جامه دریدن است، قبا جلوش دریده و باز است و بعکس پیراهن در قدیم پیش بسته بوده و آنرا از سر به تن میگرده اند، حافظ گفته است:

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند

۵ - معنی پاره‌ای از واژه‌ها

آخته : کشیده. آختن = تیغ و شمشیر کشیدن . کشیدن .
 ترسا : صفت فاعلی از فعل ترسیدن و ترجمهٔ راهب است که اطلاق جزء بکل شده و آنرا بر همه عیسویان نهاده اند .

چار تکبیر : چهار تکبیر زدن کنایه است از ترك دنیا و گرائیدن بمرک و نماز مرده بجا آوردن .
 چلیپا : صلیب دار - داری که با اعتقاد عیسویان حضرت عیسی را بر آن کشیده اند ، کنایه از زلف دلبران .

حقهٔ مرجان : کنایه از دهان است .

دجا : تاریکی شب .

دن : بفتح اول خم بزرگ شراب .

زنار : رشته و کمر بندی است که عیسویان و زردشتیان بر کمر می بسته اند و بفارسی آنرا کُستی مینامند ، زنار گویا در اصل واژه ای یونانی است و بمعنی کمر بند باریک یا کمر بند کوچک است .

سبحه : تسبیح

سدره : سدرهٔ المنتهی، نام درختی است در آسمان هشتم یا هفتم (درخت کنار) .

سلسبیل : نام چشمه ای از بهشت .

شخ : سخت ، محکم ، استوار ، زمین سخت که در دانه کوه یا بالای کوه باشد .

شعرا : ستارهٔ شباهنگ یا کاروان کش ، درخشنده ترین ستارگان آسمان است که گاهی در

نیمه های شب هویدا میشود ، شعرای یمانی .

شهر بند : زندان ، حصار دور شهر ، باروی شهر .

صارم : برنده ، یکی از نامهای شمشیر ، شیربیشه ، دلاور

صبا : باد شرقی و شمال شرقی که سحر گاهان میوزد .

صباحت : زیبایی ، خوب روئی ، سپیدی

صعوه : بفتح اول و سوم گونه‌ای گنجشک بسیار خرد که سرش سرخ رنگ است و بفارسی آنرا سنگانه گویند .

صف نعال : کفشکن (رسمی بوده میان صوفیان که گناهکاران خود را وادار میکرده‌اند که در صف نعال ، آنجا که مردم کفش خود را از پا در می‌آوردند ، گوش چپ را با دست راست و گوش راست را با دست چپ گرفته و بر یک پا بایستند تا مرشد از گناهشان در گذرد .)

صهبا : شراب قرمز کهنه‌ای که رنگش بسفیدی مایل شده باشد

طره : قسمتی از زلف خ- و برویان که در جلوی پیشانی قرار میگیرد مانند بالکن ساختمان و در شیراز به قسمت جلوی شیروانی عمارت طره میگویند و نیز بمعنی گیسو ، گیسوی تابدار ، زلف خمیده .

طوبی : نام درختی در بهشت ، و گاهی بمعنی بهشت

عبیر : عطر خشک و سائیده‌ای که آنرا از صندل و گلاب و مشک و چند چیز دیگر میساخته و برای خوشبوئی بر روی جامه‌های خود می‌پاشیده‌اند

عنبر اشهب : عنبر ماده خوشبوئی است که در طحال ماهی بال انباشته میشود و آنرا میبریده و برای بوئیدن بکار میبرده‌اند (نگاه کنید به نهایت الارب) .

اشهب : رنگ سپید که دارای خالهای سیاه باشد یا سیاهی که دانه‌های سفید بر آن غالب باشد .

کحیل : چشم سرمه کشیده ، چشم سرمه گون .

لجه : بضم اول و تشدید دوم دریا ، دریای ژرف ، ژرفای دریا

لمعه : بفتح اول درخشندگی ، درخشش ، روشنایی ، یک بار درخشیدن

مثلث **خاکی** : مثلثه خاکی ، اشاره به برج نور و برج سنبله و برج جدی است ، این سه برج باصطلاح منجمان سه برج خاکی یا مثلث و مثلثه خاکی نامیده میشود زیرا آنان برجهای دوازده گانه را به چهار بخش نموده و هر بخش رایسکی از عنصرهای چهار گانه (آب - باد - آتش - خاك) نسبت میداده اند .

مهر گیاه : گیاهی باشد شبیه بآدمی که عربان بیروج الصنم خوانند ، و بعضی گویند گیاهی است که باهر کس که باشد محبوب القلوب خلق گردد ، و بعضی گویند گیاهی است که برگهای آن در برابر آفتاب می ایستند . برهان .

مه نخشب : ماه نخشب ، در زمان خلافت المهدی (۱۵۸-۱۶۹ هـ) مردی بنام هاشم بن حکیم از ایرانیان مرو که خود را جانشین ابومسلم خراسانی سردار دلیر ایرانی میدانست و ادعای خدائی داشت در خراسان قیام کرد و چون نقابی از پارچه سبز و یا بقولی از طلا بصورت داشت او را المقنع خوانده اند ، المقنع بیروانش را باجرای آئین مزدکی میخواند و مدت چهارده سال بکمک مردم غیور و وطن پرست خراسان با تازیان مبارزه کرد و سرانجام چون در برابر سپاه خلیفه شکست خورد خود و خانواده اش را در آتش انداخت تا بدست دشمن اسیر نشوند ، بیروان المقنع چون لباس سفید می پوشیدند در خراسان به سپید جامگان و در میان عرب به المبیضه مشهور شدند و معجزه المقنع این بود که در محل اقامت خود یعنی شهر نخشب (از شهرهای ماوراءالنهر قدیم و ترکستان غربی کنونی) ماهی ساخته بود که از قعر چاهی بیرون می آمد و مانند ماه حقیقی مدتها در افق نخشب می ماند و بعد پنهان میگشت و این ماه ساختگی با ماه نخشب بعد ها در ادبیات فارسی شهرت فراوان یافت .

مینا : شراب ، جام شراب ، ماده چینی مانندی که رنگهای گوناگون دارد و رنگ آبی آن بخصوص بسیار زیبا و گرانبهاست ، کنایه از آسمان ، نام گلی زیبا

نوشیروانی : دادگری . در زبان فارسی گاهی نامهای خاص فقط برای تکیه کلام بکار میروند ، انوشیروان یا انوشیروانی گاهی کنایه از عدل و عدالت یا بزرگمهر کنایه از خرد و حکمت است .

فهرست غزلیها

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۱	کی رفته‌ای زدل که تمناکنم ترا	۱
۲	جان بلب آمد و بوسید لب جانان را	۱
۳	گر باغبان نظر بگلستان کند ، ترا	۲
۴	در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا	۳
۵	ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا	۳
۶	یار بی برده کمر بست بر سوائی ما	۴
۷	خطت دمید از اثر دود آه ما	۵
۸	نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را	۵
۹	میفشان جمع عنبر فام خود را	۶
۱۰	دادیم به یک جلوه رویت دل و دین را	۶
۱۱	آنکه نهاده در دلم حسرت یک نظاره را	۷
۱۲	گرفت خط رخ زیبای گل‌عذار مرا	۸
۱۳	ای زلف تو بر همزن فرزانیگی ما	۸
۱۴	دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده را	۹
۱۵	اولم رام نمودی به دل آرامیها	۹
۱۶	دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا	۱۰
۱۷	چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما	۱۰
۱۸	چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف بر چین را	۱۱
۱۹	آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را	۱۱

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۲۰	تالعل تو باد داده یاران را	۱۲
۲۱	ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما	۱۳
۲۲	زره ز زلف گر هکیر بر تن است ترا	۱۳
۲۳	صف مژگان تو بشکست چنان دلهارا	۱۴
۲۴	به يك پیمانہ باساقی چنان بستیم پیمان را	۱۴
۲۵	تا اختیار کردم سر منزل رضارا	۱۵
۲۶	تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما	۱۶
۲۷	گردد شما آرم شبی نام شهیدان ترا	۱۶
۲۸	هر چه کردم بر معشوق ، وفا بود ، وفا	۱۷
۲۹	بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را	۱۷
۳۰	در قمار عشق آخر ؛ باختم دل و دین را	۱۸
۳۱	نازم خدننگ غمزه آن دلپذیر را	۱۹

۳۲	دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب	۱۹
۳۳	بایه عمر گرانمایه بر آب است ، بر آب	۲۰
۳۴	اندره توشد وارد کاشانه ام اشب	۲۰

۳۵	در سینه دلت مایل هر شعله آهی است	۲۱
۳۶	پیام باد بهار از وصال جانان است	۲۲
۳۷	یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست	۲۲

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۲۳	قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست	۳۸
۲۴	شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است	۳۹
۲۴	قاعده قد تو فتنه بیا کردنت	۴۰
۲۵	آنکه مرادش توئی از همه جویاتر است	۴۱
۲۶	بار محبت از همه باری گران تر است	۴۲
۲۷	دلم از رنگس بیمار تو بیمار تر است	۴۲
۲۸	بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است	۴۳
۲۸	ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است	۴۴
۲۹	حور توئی ، بوستان بهشت برین است	۴۵
۳۰	تا دیدن آن ماه فروزنده محال است	۴۶
۳۰	ای فتنه هر دوری از قامت فتنات	۴۷
۳۱	تو و آن قامتی که موزون است	۴۸
۳۲	گر نه زلفش پی شیب خون است	۴۹
۳۲	امروز ندارم غم فردای قیامت	۵۰
۳۳	تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست	۵۱
۳۳	بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست	۵۲
۳۴	گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست	۵۳
۳۴	کار من تا بزل ف یار من است	۵۴
۳۵	غمش را غیر دل سرم منزلی نیست	۵۵
۳۶	عمری که صرف عشق نگردد بطالت است	۵۶

شماره غزل	آغاز غزل	شماره غزل
۳۶	عهدمه بشکستم دربستن پیمانیت	۵۷
۳۷	کفر زلفش رهزن دین است گوئی نیست ، هست	۵۸
۳۷	یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت	۵۹
۳۸	نخست نغمه عشاق فصل گل این است	۶۰
۳۹	بنشست وز رخ پرده بر انداخته برخاست	۶۱
۳۹	تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است	۶۲
۴۰	شب جدائی تو زوز و پسین من است	۶۳
۴۰	امشب ز روی مهر مهبی در سرای ماست	۶۴
۴۱	کس نیست کوی بلبل تو خویش سبیل نیست	۶۵
۴۲	کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم هست	۶۶
۴۲	ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست	۶۷
۴۳	پیشتر زانکه مهبی جلوه در این محفل داشت	۶۸
۴۳	دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست	۶۹
۴۴	کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است	۷۰
۴۴	هم بدیر بهرم هم بدردجا دیدمت ، هم بحرم هم بدردجا	۷۱
۴۵	ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست	۷۲
۴۵	کی دل از حلقه آن زلف دو تا خواهد گرفت	۷۳
۴۵	طوطی وظیفه خوار لب نوشخندتست	۷۴
۴۶	قصد همه وصل حور و خلد برین است	۷۵
۴۷	همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است	۷۶

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۴۸	طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است	۷۷
۴۹	زین حالوتها که در کنج لب شیرین تست	۷۸
۴۹	ماوهوس شاهد و می تا نفسی هست	۷۹
۵۰	تاخانه تقدیر بساط چمن آراست	۸۰
۵۰	تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست	۸۱
۵۱	وصل تو نصیب دل جبنظری نیست	۸۲
۵۲	هیچ سر نیست که بازلف تو در سودا نیست	۸۳
۵۲	رسید قاصد و بیغام وصل جانان گفت	۸۴
۵۳	کسی که در سرا چشم مصاحبت بین است	۸۵
۵۴	آنکه لبش مایه حالوت قند است	۸۶
۵۴	ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت	۸۷
۵۵	مرا زمانه در آن آستانه جاداده است	۸۸
۵۵	من کیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست	۸۹
۵۶	تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست	۹۰
۵۷	خوشتر از دانه اشکم گهری پیدا نیست	۹۱

۵۷	دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید	۹۲
۵۸	هر کس که بدان دسترسی داشته باشد	۹۳
۵۸	دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد	۹۴
۵۹	هر که در عشق چومن عاجز مضطر باشد	۹۵

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۵۹	آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند	۹۶
۶۰	ای بدلها زده مزگان تو پیکانی چند	۹۷
۶۰	آشوب شهر طلعت زیبای او بود	۹۸
۶۱	هر خم زلف تو يك جمع پریشان دارد	۹۹
۶۲	هر گه که ناوکی ز کمات کمانه کرد	۱۰۰
۶۲	غلام آن نظر بازم که خاطر بایستی دارد	۱۰۱
۶۳	چینیان گریبکف از جمع تو يك تار آرند	۱۰۲
۶۴	گر نه آن زلف سیه قصد شیخون دارد	۱۰۳
۶۴	گر به چین بوئی از آن سنبل مشکین آرند	۱۰۴
۶۵	چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند	۱۰۵
۶۶	تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند	۱۰۶
۶۷	آنکه يك ذره غمت در دل پرغم دارد	۱۰۷
۶۸	زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند	۱۰۸
۶۸	قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده اند	۱۰۹
۶۹	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد	۱۱۰
۶۹	بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد	۱۱۱
۷۰	تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد	۱۱۲
۷۰	بتان بمملکت حسن پادشاهانند	۱۱۳
۷۱	تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند	۱۱۴
۷۲	کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد	۱۱۵

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۷۱	کسی بزیر فلک دست بر فضا دارد	۱۱۶
۷۲	جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد	۱۱۷
۷۲	عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند	۱۱۸
۷۳	پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد	۱۱۹
۷۳	دادن باده حرام است بنادانی چند	۱۲۰
۷۴	لب پیمانہ اگر یراب جانانہ نبود	۱۲۱
۷۵	دل نداند که فدای سر جانان چه کند	۱۲۲
۷۶	روزی که خدا کام دل تنگدلان داد	۱۲۳
۷۶	قدح باده اگر چشم بت ساده نبود	۱۲۴
۷۷	تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم	۱۲۵
۷۸	چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند	۱۲۶
۷۹	گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید	۱۲۷
۷۹	کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند	۱۲۸
۸۰	زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد	۱۲۹
۸۱	نرگس مست تو راه دل هشیاران زد	۱۳۰
۸۱	بزلف تو باید که ره شانه به بندند	۱۳۱
۸۲	از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد	۱۳۲
۸۳	کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند	۱۳۳
۸۳	گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند	۱۳۴
۸۴	دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد	۱۳۵

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۱۳۶	زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد	۸۴
۱۳۷	خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد	۸۵
۱۳۸	آخر این ناله سوزنده اثرها دارد	۸۶
۱۳۹	کوجوانی که زسودای غمت پیرنشد	۸۶
۱۴۰	زان غنچه دهان دلم بتنگ آمد	۸۷
۱۴۱	همه شب راه دلم برخم کیسوی تو بود	۸۸
۱۴۲	این چه تاییست که آن حلقه کیسودارد	۸۸
۱۴۳	ای خوش آنان که قدم درزه میخانه زدند	۸۹
۱۴۴	بیداد گرنگارا تا کی جفا توان کرد	۹۰
۱۴۵	نه حسرت وصالش از دل بدرتوان کرد	۹۰
۱۴۶	بامیدی که وفا خواهم دید	۹۱
۱۴۷	مرا با چشم گریان آفریدند	۹۲
۱۴۸	آنکه در عشق سزاوار سردارنشد	۹۲
۱۴۹	ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد	۹۳
۱۵۰	تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد	۹۳
۱۵۱	گر در آید شب عید از دم آن صبح امید	۹۴
۱۵۲	مهره توان برد، مار اگر بگذارد	۹۵
۱۵۳	مردان خدا پرده پندار دریدند	۹۵
۱۵۴	دل بابروی تو ای تازه جوان باید داد	۹۶
۱۵۵	هر جان که براب آمد واقف از آن دهان شد	۹۷

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۹۸	تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد	۱۵۶
۹۹	کسی که در دل شب چشم خونفشان دارد	۱۵۷
۹۹	گر ز غلامیش نشانت دهند	۱۵۸
۱۰۰	مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند	۱۵۹
۱۰۰	تا برخ چین سر زلف تو ارزان نشود	۱۶۰
۱۰۱	ای خوشارندی که رو در ساحت میخانه کرد	۱۶۱
۱۰۲	ترکس که فلك چشم و چراغ چمنش کرد	۱۶۲
۱۰۲	دل نام سر زلف ترا همشک ختا کرد	۱۶۳
۱۰۳	تا حریفان بر در میخانه ماوا کرده اند	۱۶۴
۱۰۴	نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد	۱۶۵
۱۰۴	شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود	۱۶۶
۱۰۵	زاختران جگرم چند پر شرر ماند	۱۶۷
۱۰۶	زیب غزل کردم این سه بیت ملک را	۱۶۸
۱۰۷	مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد	۱۶۹
۱۰۸	خداخوان تا خدا دان فرق دارد	۱۷۰
۱۰۸	هر کراکه، بخت دیده میدهد، در رخ تو بیننده میکند	۱۷۱
۱۱۰	می فروشان آنچه از صهای گلگون کرده اند	۱۷۲

۱۱۰	بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز	۱۷۳

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۱۷۴	دلا موافق آن زلف غنبر افشان باش	۱۱۱
۱۷۵	چو باد برشکند چین زلف غالیه بارش	۱۱۲
۱۷۶	گر هلاک من است عنوانش	۱۱۲
۱۷۷	ای خواجه برو بنده آن زهره جبین باش	۱۱۳
۱۷۸	من نمیگویم که عاقل باش یاد یوانه باش	۱۱۴
۱۷۹	شاهد بکام و شیشه بدست و سب و بدوش	۱۱۵
۱۸۰	تا دهان او لبالب شد ز نوش	۱۱۶
۱۸۱	تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش	۱۱۶
۱۸۲	تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش	۱۱۷
۱۷۳	آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش	۱۱۸
۱۸۴	چشم عظم خیره شد از عکس روی تابناکش	۱۱۸
۱۸۵	در میسکده خدمت کن بی معر که سلطان باش	۱۱۹
۱۸۶	رنج بیهوده مکش ، که بحر مگامه بدیر	۱۲۰
۱۸۷	آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش	۱۲۰
۱۸۸	دلا مقید آن گیسوان پر چین باش	۱۲۱
۱۸۹	چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرینش	۱۲۱
۱۹۰	چون صبا شان زنده طره غنبر بارش	۱۲۲
۱۹۱	خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش	۱۲۳
۱۹۲	بسکه بنشسته است تا بر بر تنم پیکان عشق	۱۲۳
۱۹۳	تا نسکن زلف تست سلسله جنبان دل	۱۲۴

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۱۹۴	گردست دهد دامن آن سروروانم	۱۲۵
۱۹۵	دامن خیمه سفر از در دوست میکنم	۱۲۵
۱۹۶	بجلوه کاش در آید مه نکوسیرم	۱۲۶
۱۹۷	بیوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم	۱۲۷
۱۹۸	تا شدم صید تو آسوده زهر صیادم	۱۲۸
۱۹۹	از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم	۱۲۸
۲۰۰	فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم	۱۲۹
۲۰۱	تا تو بگلشن آمدی، با همه در کشاکشم	۱۲۹
۲۰۲	عمر گذشت و وز رخسیر نشد نظاره‌ام	۱۳۰
۲۰۳	تالب می پرست او داد شراب هستیم	۱۳۱
۲۰۴	آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام	۱۳۱
۲۰۵	ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم	۱۳۲
۲۰۶	من ساده پرست و باده نوشم	۱۳۲
۲۰۷	من بر سر کوی تو ندیدم	۱۳۳
۲۰۸	چنان بکوی تو آسوده از بهشت برنیم	۱۳۴
۲۰۹	هو بمو بسته آن زلف گره گیر شدم	۱۳۴
۲۱۰	ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم	۱۳۵
۲۱۱	عشق بگسست چنان سلسله تدیرم	۱۳۵
۲۱۲	امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم	۱۳۶
۲۱۳	بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم	۱۳۶

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه
۲۱۴	توان شناخت ز خونی که ریخت برویم	۱۳۷
۲۱۵	وقت مردن هم نیامد بر سربالین طیبیم	۱۳۷
۲۱۶	ای که میبرسی زمن کیفیت چشم غزالم	۱۳۸
۲۱۷	گر بگلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم	۱۳۹
۲۱۸	من هست می پرستم من رند باده نوشم	۱۳۹
۲۱۹	من از کمال شوق ندانه که این تومی	۱۴۰
۲۲۰	من خراب نگه نرگس شهای توام	۱۴۱
۲۲۱	ما دل خود را بدست شوق شکستیم	۱۴۱
۲۲۲	نذر کردم گر زدست مهضت هجران نمیرم	۱۴۲
۲۲۳	از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم	۱۴۲
۲۲۴	چون سرزلف تو آشفته خیالی دارم	۱۴۳
۲۲۵	آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم	۱۴۴
۲۲۶	تا بدان طره طرار گرفتار شدیم	۱۴۵
۲۲۷	غم روی تو بعالم ندهم	۱۴۵
۲۲۸	من این عهدی که باموی تو بستم	۱۴۶
۲۲۹	تا هست نشانی از نشانم	۱۴۷
۲۳۰	از بس عرق شرم نشسته است برویم	۱۴۷
۲۳۱	شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم	۱۴۸
۲۳۲	در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم	۱۴۹
۲۳۳	تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام	۱۴۹

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۱۵۰	دوشینه مهی بخواب دیدم	۲۳۴
۱۵۱	بخت سیه بکین من ، چشم سیاه یارم	۲۳۵
۱۵۱	تا بدر میکند جا کرده ام	۲۳۶
۱۵۲	نه بدیر همدمم شد نه بکعبه همنشینم	۲۳۷
۱۵۳	یارب آن نامهربان مه دل فراگیرد زکینم	۲۳۸
۱۵۳	بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم	۲۳۹
۱۵۴	بر در میخانه تا مقام گرفتم	۲۴۰
۱۵۴	تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم	۲۴۱
۱۵۵	جنون گسسته بدانسان کمند تدیرم	۲۴۲
۱۵۶	بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم	۲۴۳
۱۵۶	نر گش گفت که من ساقی میخوارانم	۲۴۴
۱۵۷	دوش از در میخانه کشیدند بدوشم	۲۴۵
۱۵۸	چندان بسرکوی خرابات خرابم	۲۴۶
۱۵۸	برخیز نگاراکه ز فرموده خسرو	۲۴۷
۱۵۹	مشغول رخ ساقی ، سرگرم خط جامم	۲۴۸
۱۶۰	تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم	۲۴۹
۱۶۰	سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم	۲۵۰
۱۶۱	جانی که خلاص از شب هجران تو کردم	۲۵۱
۱۶۲	دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم	۲۵۲

شماره غزل	شماره صفحه
۲۵۳	۱۶۲
۲۵۴	۱۶۳
۲۵۵	۱۶۳
۲۵۶	۱۶۴
۲۵۷	۱۶۴
۲۵۸	۱۶۵
۲۵۹	۱۶۶
۲۶۰	۱۶۶
۲۶۱	۱۶۷
۲۶۲	۱۶۸
۲۶۳	۱۶۸
۲۶۴	۱۶۹
۲۶۵	۱۷۰
۲۶۶	۱۷۰
۲۶۷	۱۷۱
۲۶۸	۱۷۲
۲۶۹	۱۷۲
۲۷۰	۱۷۳
۲۷۱	۱۷۴
۲۷۲	۱۷۵

شماره غزل	آغاز غزل	شماره صفحه

۲۷۳	از بس که در خیال مکیدم لبان او	۱۷۶
۲۷۴	ساقی دل تر گس شهلائی تو	۱۷۶
۲۷۵	ماه غلام رخ زیبای تو	۱۷۷
۲۷۶	ای اهل نظر کشته تیرنگه تو	۱۷۷
۲۷۷	هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو	۱۷۸
۲۷۸	تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو	۱۷۹
۲۷۹	من بنده آنم که ببوسد دهن تو	۱۷۹
۲۸۰	بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو	۱۸۰

۲۸۱	چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه	۱۸۰

۲۸۲	تنها نه جا بخلوت دلها گرفته ای	۱۸۱
۲۸۳	تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده ای	۱۸۲
۲۸۴	سرو چمان را بناز سوی چمن برده ای	۱۸۲
۲۸۵	رهزن ایمان من شد نازنین تازه ای	۱۸۳
۲۸۶	این سر که بتن دارم هست می ناب اولی	۱۸۳
۲۸۷	زان فشانم اشک در هر راه گذاری	۱۸۴
۲۸۸	گر جلوه گر بعرضه محشر گذر کنی	۱۸۵
۲۸۹	گر بدنبال دل آن زاف رود هیچ مگوی	۱۸۵

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۱۸۶	خوش آنکه حلقه‌های سرزلف واکنی	۲۹۰
۱۸۶	دوشینه خود شنیدم يك نکته از دهانی	۲۹۱
۱۸۷	ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری	۲۹۲
۱۸۸	چو در میناست می باقوت رخشانست پنداری	۳۹۳
۱۸۹	زاهد و سبعمه صد دانه و ذکر سحری	۲۹۴
۱۸۹	گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی	۲۹۵
۱۹۰	با من اگر خواجه سری داشتی	۲۹۶
۱۹۱	گرد مه خط سیه‌کار نداری ، داری	۲۹۷
۱۹۱	تیغ بدست آمدی و هست شرابی	۲۹۸
۱۹۲	ای که هم آغوش یازحور سرشتی	۲۹۹
۱۹۲	کنون که صاحب مرگان شوخ و چشم سیاهی	۳۰۰
۱۹۲	ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی	۳۰۱
۱۹۳	من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری	۳۰۲
۱۹۴	رفتی بر غیر و ترک ما کردی	۳۰۳
۱۹۴	اولین گام ارسمند عقل را پی می‌کنی	۳۰۴
۱۹۵	بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی	۳۰۵
۱۹۵	بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی	۳۰۶
۱۹۶	تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری	۳۰۷
۱۹۷	گر تو زان تنگ بشکر خنده مکرر نکنی	۳۰۸
۱۹۸	چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی	۳۰۹

شماره صفحه	آغاز غزل	شماره غزل
۱۹۹	گل بجهوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی	۳۱۰
۲۰۰	چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی	۳۱۱
۲۰۰	تا سراسیمه آن طره بیجان نشوی	۳۱۲
۲۰۱	با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی	۳۱۳
۲۰۲	دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری	۳۱۴
۲۰۲	سر راهش افتادم از ناتوانی	۳۱۵
۲۰۳	تا از مرثه دلکش تیری بکمان داری	۳۱۶
۲۰۳	نقد غمت خریدم با صد هزار شادی	۳۱۷
۲۰۴	مسجد مقام عجب است ، میخانه جای هستی	۳۱۸
۲۰۵	کسی که دامنش آلوده شرابستی	۳۲۰
۲۰۵	شب چارده غلامی ز مه تمام داری	۳۲۱

فهرست نامهای کسان

ویاداشتهائی در باره آنها

۵۲: ۹۸ - ۱۰۴ - ۱۱۵ - ۱۷۳ - آدم ابوالبشر، بعقیده گروهی از دانشمندان همزمان ما واژه آدم در اصل ایرانی و بمنی نخستین آفریده است.

احمد (خیر المرسلین): ۷۸ - احمد بمعنی ستوده، ستوده تر، سزاوار ستایش از نامهای حضرت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب پیغمبر اسلام است.

اسرافیل: ۷۷ - نام یکی از فرشتگان

امیر المؤمنین (حیدر - علی - حبل المتین): ۷۷ - ۷۸ - ۹۴ - ۱۶۷ - حضرت علی بن ابیطالب پسر عموی حضرت محمد بن عبدالله از رادمردان بزرگ اسلام بوده و از ۳۵ تا ۴۰ هجری خلافت فرموده و در روز ۲۰ رمضان سال ۴۰ ه بدست عبدالرحمن بن ملجم در مسجد کوفه کشته شده است.

ایاز: ۳۹ - ابوالنجم ایاز بن اویمات از غلامان محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که پس از مرگ سلطان در سال ۴۲۱ از غزنین گریخته و در نیشابور بدستگاه مسعود غزنوی پیوسته است، داستان دلدادگی سلطان محمود بدو در ادبیات ما مشهور است و در چهار مقاله نظامی عروضی نیز ذکری از این داستان بمیان آمده است.

بلقیس: ۱۶۷ - ملکه کشور سبا (ولایتی از یمن)

ترسا: ۱۰۳ - مراد دختری عیسوی (ترسا) است که شیخ صنعان شیفته و دلباخته او گردیده، نگاه کنید به شیخ صنعان.

جبریل امین (جبرئیل - جبریل - روح الامین): ۷ - ۴۱ - ۴۲ - ۷۷ - ۸۸ - ۱۱۳ - ۱۴۰ -

۱۵۳- یکی از فرشتگان

جم (جمشید): ۱ - ۲ - ۴ - ۱۸ - ۲۳ - ۲۸ - ۴۰ - ۷۵ - ۹۳ - ۱۰۵ - ۱۲۱ - ۱۲۳

۱۲۵ - ۱۴۳ - ۱۴۶ - ۲۴۹ - ۱۶۳ - ۱۶۹ - ۱۷۳ - ۱۷۵ - ۱۸۵ - ۲۰۶ - جم (یم) در اصل

بمعنی همزاد است و جمشید یعنی جم نورانی، همزاد درخشان و آن نام شاهنشاه بزرگ داستانی

ایران زمین است، خواهر جم، جمك نام داشته که آن نیز بمعنی دختر دوقلو است، جم و جمك

فرزندان همزاد و یونگهان بوده‌اند و جمشید خود از شاهنشاهان دودمان پیشدادی است.

خان معیر (حسینعلی - حسینعلی - خازن ملک): ۱۰۶ - ۱۰۹ - معیر الممالک، دوستعلیخان

وزیر خزانه محمدشاه قاجار.

خسرو: ۱۱ - ۱۹ - ۲۹ - ۴۸ - ۱۷۸ - ۱۹۷ - خسرو پرویز شاهنشاه بزرگ ساسانی

(۵۹۰ - ۶۲۸) که داستان دلدادگی او به شیرین زبانزد همه بویژه شاعران و نویسندگان دوره

اسلامی بوده و سرانجام بدست فرزند خود شیرویه زندانی و سپس نابود گردیده است؛ خسرو

بمعنی نیکنام و مشهور و بلند آوازه و پرویز که در اصل ابرویز بوده بمعنی شکست نخوردنی

(بیروز) است.

خضر: ۱۵ - ۲۲ - ۲۹ - ۵۵ - ۶۹ - ۷۵ - ۸۱ - ۹۳ - ۱۰۱ - ۱۰۸ - ۱۱۱ - ۱۸۲ - ۱۹۴ -

خضر یا خضر نام یکی از پیغمبران است که بنا بر مشهور آب زندگی (آب حیات - آب

حیوان) نوشیده و زندگی جاوید یافته است؛ داستان خضر با موسی در قرآن مجید (سوره کهف)

ذکر شده است.

خلیل: ۴۲ - ۷۸ - ۱۳۹ - ابراهیم خلیل الله از پیغمبران بنی اسرائیل بوده که داستان او با

نمرود (سلطان وقت) معروف است و مراد از نار خلیل همان آتشی است که بفرمان نمرود افروخته

شد و ابراهیم را بگناه شکستن بتها در آن افکندند و بنا بر مشهور آن آتش بخواست خدا

بر ابراهیم گلستان گردید.

دارا: ۱ - داریوش سوم پادار آخرین شاهنشاه هخامنشی (۳۳۶ - ۳۳۰ پیش از میلاد) که پس از

از چند جنگ بزرگ از اسکندر مقدونی شکست خورد و سرانجام بدست دوتن از سرداران خود کشته گردید.

داوود : ۱۹۱ - داوید پیغمبر معروف بنی اسرائیل ، پند سلیمان پادشاه یهود ، مراد از صنعت دلکش داوود خوانندگی و نوازندگی است بچو آنکه معروف است داوود آواز دلکشی داشته و در محضر ناعول چنگ نواخته است .

رستم داستان : (رستم) ۲-۱۷۳ - پهلوان داستانی معروف و پسر زال زر که قهرمان داستانهای شاهنامه فردوسی است و قسمتهای داستانی شاهنامه سراسر پراز دلاوریها و جنگهای اوست ، رستم در منتهای باستانی بصورت رسته هم ورستخیم آمده و بمعنی زاده دایر ، دلیر زاده شده است .

زلیخا : ۱۶-۴۴-۹۲-۱۰۳ - زلیخا همسر عزیز مصر که داستان دلدادگی او به یوسف فرزند یعقوب پیغمبر معروف است و در قرآن مجید (سوره یوسف) شمه ای از این داستان ذکر شده است .

سامری : ۹۷-۱۷۱ - نام جادوگری است که در زمان حضرت موسی بنا بر مشهور گو ساله ای سخنگوی ساخته بود و او را پرستش میکرد و گروهی از بنی اسرائیل هم با او گرویدند و آنها را سامره میکوبند .

سکندر (اسکندر) ۱- ۲۵-۲۹-۴۱-۵۹-۱۱۱-۱۷۳-۱۸۲-۲۰۱ - اسکندر (آلكساندر) پسر فیلیپوس ، پادشاه مقدونیه (یونان) بنا بر مشهور در زمان داریوش سوم (دارا) شاهنشاه هخامنشی بایران تاخته و ویرانیهای بسیار وارد آورده و حتی بخواش تائیس دلبر زیبای خود کاخ باشکوه شاهنشاهان هخامنشی را آتش زده و روشنک دختر دارا نیز بزنی گرفته است ، اسکندر در سال ۳۵۶ پیش از میلاد بدنیا آمده و در سال ۳۲۳ (در ۳۳ سالگی) در گذشته درباره اسکندر در تاریخ ایران کزافه گوئیهای بسیار شده و سخنان بسیار بمیان آمده است . وی از قرن ششم بعد جنبه تاریخی خود را از دست داده و ذوالقرنین و حتی پیغمبر گردیده

و برای یافتن آب زندگمی وزندگی جاوید در ظلمات به پیروی خضر پیغمبر راهپایموده و سرانجام نو مید بازگشته است، نظامی و دیگران درباره اسکندر سخنان اغراق آمیز بسیار گفته و حتی نوشته اند که او در راه دین کشته شده است؛ بعقیده دانشمند بزرگ معاصر جناب آقای دکتر صادق کیا سخنانی که تاکنون درباره اسکندر گفته اند همه جنبه اغراق و مبالغه دارد و اگر یکجا کزافه نباشد باید تصور کرد که وی یکی از سرداران شاهنشاه هخامنشی بوده که بر شاهنشاه شوریده و پایتخت و چند شهر دیگر را گرفته و خرابیهائی وارد آورده است، باید بیاد داشت که شاهنشاهان هخامنشی از ملتها و کشورهای گوناگون سربازان مزدور میگرفته اند و این سربازان گاهی بمقام سرداری نیز میرسیده اند.

سلیمان: ۷-۱۴ - ۴۰ - ۴۵ - ۴۸ - ۵۲ - ۷۶ - ۸۳ - ۱۰۸ - ۱۲۹ - ۱۴۳ - ۱۵۶ - ۱۷۳ - ۲۰۱ - بنا بر مشهور پیغمبر و پادشاه با فرو شکوه بنی اسرائیل بوده که از سال ۹۷۱ تا ۹۳۱ پیش از میلاد سلطنت داشته است، داستان انگشتی سلیمان و اهمیت آن مشهور بوده و هست، معروف است که اهرمن خاتم سلیمان را ربود و بدان سبب چهل روز بر تخت سلیمان نشست و سلیمان در این مدت به ماهیگیری میپرداخت تا دیو بگریخت و انگشتی سلیمان را بدربار افکند و سلیمان آنرا از شکم ماهی در آورد و دوباره با سلطنت رسید.

باید دانست که درباره سلیمان مبالغه های بسیار شده و او در اصل یکی از شاهان کوچک بنی اسرائیل بوده که بعدها وی را به پیغمبری رسانیده و قصه های بسیار بدو نسبت داده اند، در شعرهای پارسی گاهی مراد از سلیمان جمشید شاهنشاه پیشدادی است و مراد از تخت سلیمان، تخت جمشید است شکر: ۴۸ - ۵۲ نام زنی است که خسرو پرویز برغم شیرین وی را به همسری برگزید و بدین سبب «خون بدل شیرین کرد» داستان شکر اسپهانی در خسرو شیرین نظامی گنجهای نیز ذکر شده است.

شیخ صنعان: ۱۰۳ نام یکی از عارفان بزرگ که دل بدختری عیسوی سپرده و برای رسیدن بدوزنار بر میان بسته و ترك آمین خویش گفته است، این داستان شیرین و پرمغز را شیخ

عطار در منطق الطیر بطرزی دلکش برشته نظم کشیده و آنرا چنین آغاز کرده است :

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هر چه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال بامریدی چار صد ، صاحب کمال

شیرین : ۱۱ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۲ - ۳۷ - ۳۹ - ۴۸ - ۷۸ - ۱۲۰ -

۱۲۸ - ۱۵۶ - ۱۹۶ - نام دلبرزیبای خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی که بنا بر مشهور از مردم گرجستان و ارمنستان بوده و گروهی نیز او را سریانی میدانند ، داستان دلدادگی خسرو پرویز و فرهاد کوهکن به شیرین در ادبیات ما بسیار مشهور است ولی همه این سخنان جنبه تاریخی ندارد و بافسانه بیشتر میماند ، خسرو پرویز زنی عیسوی داشته که اهل سوریه بوده و شاید همین شیرین معروف باشد .

شیطان : ۹۳ - ۹۸ - ۱۰۴ - ۱۷۳ - ۲۰۱ - ابلیس . داستان سجده نکردن شیطان که

خود از فرشتگان بزرگ بوده بر آدم و همچنین گول خوردن آدم و خوردن گندم و رانده شدن او از بهشت مشهور است و نیز : اهرمن ، دیو ، مردم دیو آسا و ناپاک .

عذرا : ۱۷۱ - نام معشوقه و اماق و دراصل بمعنی دوشیزه و باکره است این نام هم مانند لیلی

و سلمی و شیرین و ایاز و یوسف از جنبه علم بودن خارج شده و در ادبیات بیشتر بمعنی معشوقه و دلبر آمده است .

فتحعلی شاه : ۱۸۵ فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۲ - ۱۲۵۰ هـ ق) یا باباخان پسر حسینقلی خان

و برادر زاده آغا محمد خان قاجار که پس از کشته شدن آقامحمدخان ، بنام فتحعلیشاه قاجار باسلطنت رسید و دوران سلطنت او یکی از پرحادثه ترین دورانهای تاریخی ایران است .

فروغی : ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ -

۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ -

۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ -

۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ -

(قیس بن ملوح) در يك جا بزرگ شده و با او بگو سفند چرانی میپرداخته و سرانجام بدو دل سپرده است، نگاه کنید به نام مجنون در این کتاب و کتاب ریحانة الادب زیر نام ام مالک و مجنون عامری.

مجنون : ۳۲-۳۵-۴۸-۷۴-۱۰۷-۱۱۰-۱۲۸-۱۵۶-۱۶۳- مجنون عامری یا قیس بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیع بن کعب بن ربیعة بن عامر از قبیله بنی عامر بوده و بگفته شیخ بهائی در کشکول، نامش احمد و لقبش قیس بوده و از اوان کودکی شیفته و دلباخته دختر عموی خود لیلی (ام مالک) گشته و بحکم همنشینی روز بروز آتش عشق بین آنها شعله و رتر گردیده تا اینکه پدر و مادر لیلی، لیلی را از ملاقات با قیس باز داشته و او را به ازدواج با عربی زشت رونا گزیر ساخته اند و قیس را نیز متهم بجنون نموده اند، قیس از این بیش آمد سخت آشفته و آزرده گردیده و بحالت جنونی مبتلا گشته و دیوانه وار سر به بیابان نهاده و با جانوران خو گرفته است و سرانجام در سرگورم عشوقه اش لیلی جان داده و نزد او دفن گردیده است، باید دانست که لیلی و مجنون در ادبیات بیشتر بمعنی عاشق و معشوق است نه بمعنی خاص خود.

محمد شه : ۱۹-۸۲-۱۴۳- محمد شاه قاجار (۱۲۵۰-۱۲۶۴ هـ. ق) محمد میرزا فرزند عباس میرزا نایب السلطنه و لیعهد فتحعلیشاه که از طرف فتحعلیشاه به ولیعهدی برگزیده شده بود و در میان غوغای عجیب تهران و قیام مدعیان سلطنت بکوشش و کاردانی قایم مقام بر تخت نشست و سپس ناجوانمردانه قایم مقام را خفه کرد (۱۲۵۱ هـ. ق) و حاجی میرزا آقاسی را که مردی آخوند مسلک و درویش مآب بود بصدرات برگزید.

محمود : ۳۹- سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱) فرزند سبکتگین (سبکتگین غلام و داماد البتگین و البتگین خود از غلامان ترك دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی باک و بیرحم بود، قلمرو فرمانروایی خود را تا مغرب و جنوب ایران بسط داد و دولتی نیرومند بوجود آورد و بر صفاریان و سامانیان و زیاریان و بوئیان چیره شد و چندین بار با سپاهی گران بهندوستان حمله برد و بتخانه های هندوان و از آن میان بتخانه سومنات را ویران ساخت و غنیمت بسیار با خود به ایران آورد، سلطان محمود مردی متعصب و قشری و متظاهر به ادب دوستی و شاعر نوازی بوده و داستان دلباختگی او به غلام

ترکش ایاز اویماق مشهور است.

مریم : ۱۴۶-۱۷۳- نام مادر حضرت عیسی.

مسیحا (عیسی- مسیح- عیسی مریم) : ۱۰-۴۱-۶۷-۷۰-۸۸-۹۳-۱۰۳-۱۱۶-۱۲۲-۱۴۶-

۱۷۳-۱۷۵-۱۸۰-۱۸۱-۱۸۳-۱۹۰-۲۰۶- عیسی پسر مریم پیغمبر مسیحیان و بعقیده مسیحیان پسر خدا ۶۳۲ سال قبل از هجرت در فلسطین بدنیا آمده و بوسیله پدر خوانده خود یوسف نجار تربیت شد و در ۳۰ سالگی به پیغمبری برگزیده شد و سرانجام بدست یهود بدار آویخته گردید و پیروان او مورد تعقیب شدید و شکنجه های بیرحمانه مأموران دولت رم قرار گرفتند و در جشن های بزرگ در میدان های عمومی طعمه جانوران درنده گردیدند، حضرت عیسی بنا بر مشهور مرده از گور بر میانگیخت و کرو کور مادر زاد شفا میداد و بدین جهت دم عیسوی و نفس مسیحانی در ادبیات مامثل شده و شهرت فراوان یافته است، واژه مسیح، مسیحا، مریم (ماری) گویا در اصل ایرانی است، نگاه کنید به صفحه ۵۸ کتاب «ماه فروردین روز خرداد» تألیف دانشمند گرانمایه و استاد محقق جناب آقای دکتر صادق کیا.

منصور : ۵۳- ۹۲- ۱۰۱- ۱۲۳- حسین بن منصور معروف به حلاج که در سال ۳۰۹ هجری در بغداد بکوشش عابدین عباس وزیر خلیفه عباسی المقتدر بالله و بفتوای روحانیان بدار آویخته شد، وی از عارفان نامی و سالکان واقعی بوده و چون در پیشگاه جمع کوس انا الحق زده و گفته است در جبه من هیچ بجز خدا نیست او را کشته اند، حسین بن منصور حلاج اصلش از بیضای پارس بوده است.

موسی (موسی عمران) : ۴۰- ۴۲- ۸۹- ۱۷۳- موسایا بزبان یهودیان موشه پیغمبر بنی اسرائیل که مردی جنگجو و قانونگذار بوده و دستورهای دینی او در کتاب تورات فراهم آمده و بنا بر مشهور در کودکی او را بدستور مریتاه پسر رامسس دوم، فرعون مصر (۱۲۹۲-۱۲۲۵ پیش از میلاد مسیح) در سبندی نهاده و بر روی رود نیل رها میکنند و چون وی سرانجام از غرق شدن رهایی مییابد موسی (یعنی نجات یافته از آب) نامیده میشود، موسی پس از کشمکش با

فرعون مصر با بنی اسرائیل از مصر به سرزمین کنعان (فلسطین کنونی) کوچ کرده است، داستان آتش موسی و یدییضا (کف تابان - پنجه سفید و درخشان) که از جمله معجزه‌های اوست در ادبیات ما بسیار شهرت دارد و حتی یدییضا خود بمعنی معجزه معروف شده است.

ناصر دین شاه (ملک ناصر دین - ناصر دین شه - ناصر الدین - ناصر الدین شه - سلطان ناصر الدین - ابوالمظفر - منصور - ناصر الدین شاه - ناصر دین - شاه ناصر دین - شه ناصر دین - شاه ناصر الدین - ناصر - ملک - خاقان - خسرو - شه ناصر الدین) : ۱ - ۲ - ۳ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۳ - ۵۴ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۶ - ۱۵۸ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۶ - ناصر الدین شاه قاجار یا ناصر الدین میرزا فرزند محمد شاه (۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ ه. ق) که در تبریز با عنوان ولیعهد حکومت میکرد پس از مرگ پدر بکوشش میرزا تقیخان امیر کبیر فراهانی ملقب به وزیر نظام پایتخت آمدوبر تخت نشست و پس از چندی میرزا تقیخان را که مردی کاردان و شایسته بود کشت و خود سرانجام در شهری بدست میرزا رضای کرمانی با گلوله از پا در آمد.

نمرود : ۷۸ - نمرود پادشاه کلدی معاصر ابراهیم خلیل الله بوده و داستان او با ابراهیم و آتش افکندن ابراهیم شهرت بسیار دارد، بنا بر مشهور چون خداوند بر نمرود خشم گرفت پشاهای فرستاد تا در دماغ او جای گرفت و او را نابود ساخت این داستان نیز در ادبیات ما بسیار معروف است.

نوح : ۱۲۳ - ۱۳۹ - نوح یکی از پیغمبران بسیار قدیمی است و بنا بر مشهور توفان بزرگی در زمان او برخاسته و آب همه روی زمین را فرا گرفته و او بدستور خداوند کشتی بزرگی ساخته و خود و یارانش با گروهی از جانوران بدان پناه برده اند.

نوشیروان : ۱۶۹ - خسرو اول (کسری) نوشیروان پسر قباد که در سال ۵۳۱ بتخت

نشسته و تا سال ۵۷۶ پادشاهی کرده است، وی از شاهنشاهان بزرگ و دادگستر دودمان ساسانی است و پیغمبر اسلام مباحث فرموده که در زمان وی بدنیآ آمده است، داستان عدل و داد او تا آنجا شهرت دارد که واژه انوشیروان یا انوشیروانی بمعنی عدالت و دادگستری آمده است، انوشیروان (انوشک ربان - انوشه‌روان) لقبی است که پس از مرگ به او داده شده و آن بمعنی جاویدان روان، دارای روان جاوید است.

نیر (نیراعظم) : ۵ - ۸۳ - ۱۱۷ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ممدوح شاعر

وامق : ۱۷۱ - نام عاشق عذرا، وامق و عذرا نیز مانند بسیاری از نامهای خاص دیگر از قبیل لیلی و معنون، یوسف و زلیخا و... بمعنی عاشق و معشوق آمده، داستان وامق و عذرا را عنصری برشته نظم کشیده و پاره‌ای از دانشمندان معاصر عقیده دارند که اصل این داستان بزبان پهلوی بوده که آنرا ترجمه کرده‌اند.

یعقوب (پیرکنعان - ساکن بیت‌الحزن) : ۶۱ - ۱۱۳ - ۱۳۴ - ۱۶۱ - ۱۷۸ - یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الله از پیغمبران بنی اسرائیل بوده و اسرائیل نیز لقب اوست داستان گریستن و کور شدن یعقوب در فراق فرزندش یوسف شهرت بسیار دارد.

یوسف : ۱۶ - ۲۳ - ۲۴ - ۳۴ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۴ - ۴۵ - ۵۵ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۳ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۴ - ۹۲ - ۱۰۳ - ۱۰۶ - ۱۱۳ - ۱۱۶ - ۱۲۲ - ۱۶۱ - ۱۷۱ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۳ - ۱۹۴ - ۱۹۷ - ۲۰۰ - یوسف، پسر یعقوب پیغمبر بنی اسرائیل بوده که بنا بر مشهور برادرانش اورا بچاه افکنده‌اند و او بوسیله کاروانیان از چاه نجات یافته و بمصر رفته و در آنجا پس از سرگذشت‌های زیاد عزیزی مصر یافته است، این داستان در قرآن مجید و کتابهای دیگر آمده است.

فهرست نام جاها و یادداشت‌های درباره آنها

ایران ۱۲۲-

بدخشان ۱۳۴- بدخش یا بدخشان ولایتی است مابین هندوستان و خراسان که دارای کانه‌های لعل و طلاست و امروز جزو ترکستان افغان است.

بیت‌الحزن ۱۹۰- خانه‌ای که یعقوب پیغمبر بنی اسرائیل در آن خود را زندانی نموده بوده و بر دوری، فرزندش یوسف میگریسته.

بیستون ۱۸۹- نام جایی و کوهی در نزدیک کرمانشاه، اصل واژه بستان بوده به معنی جای خدا.

تاتار ۹۳- تاتارستان، نام ولایتی در چین قدیم که ختن نیز نامیده می‌شده و امروز بخش بزرگی از آن جزو ترکستان روس است، تاتارستان و ختن بمناسبت داشتن آهوان فراوان کشورمشک خیز نامیده می‌شده و بهمین مناسبت در ادبیات‌ها شهرت فراوان دارد.

توران ۱۲۲- نام یکی از کشورهای ایران قدیم که امروز جزو ترکستان روس و قسمتی از افغانستان است، واژه توران ایرانی است.

چین ۷- ۱۱- ۱۸- ۲۹- ۳۷- ۴۷- ۵۲- ۶۳- ۶۴- ۶۷- ۷۸- ۹۱- ۱۱۳- ۱۲۰- ۱۲۲- ۱۲۳- ۱۳۴- ۱۵۳- ۱۵۶- ۱۸۳- ۱۹۵- کشور پهناور و معروف چین که در آسیای شرقی واقع است.

حبش ۱۹۶- حبشه، از کشورهای افریقای شرقی.

ختا (خطا) ۴۵- ۶۲- ۷۵- ۱۰۲- ۱۱۹- ۱۳۴- ۱۳۷- ۱۸۹- ۱۹۱- ۱۹۵- قطعه‌ای از خاک چین در جنوب رود هوانگهو، مسلمانان آن قسمت از خاک چین را که می‌شناخته‌اند، ختا می‌نامیده‌اند و در کتابهای اسلامی به مجموعه کشورهای چین ختا و ختن می‌گفته‌اند.

خُشن ۲۵- ۴۵- ۴۷- ۵۶- ۵۹- ۱۰۰- ۱۰۲- ۱۲۹- ۱۷۹- ۱۸۳- ۱۸۹- ۱۹۴- خُشن نام ولایتی بوده از ترکستان شرقی که جزو کشور چین قدیم بشمار میآمده و چون آهوی فراوان داشته و طبعاً مشک زیاد از آنجا بدست میآمده در ادبیات ما شهرت یافته است.

خجند ۵۴- خجند از شهرهای مهم ماوراء النهر قدیم و ایران باستان بوده و خود واژه ایست ایرانی مرکب از خو و جند بمعنی جای خوب، شهر خوب.

خلنج ۱۳۴- خَلنج نام یکی از شهرهای بزرگ ختا در چین که مردمان آن به خو برومی و آهوان آن به فراوانی شهرت داشته اند.

روم ۱۲۲- ۱۹۵- نام پایتخت و کشور ایتالیا که در قدیم بسیار پهناور بوده و با ایران همسایه بوده است.

ری ۷۵- نام یکی از شهرهای بزرگ ایران باستان که خرابه های آن در نزدیک تهران واقع شده است و شهر کی که در کنار آن خرابه هاست امروز شهر ری نامیده میشود.

سبأ ۵۲- ۱۶۷- نام ولایتی از یمن که روزگاری بلقیس در آنجا فرمانروایی داشته .

سمرقند ۵۴- از شهرهای بزرگ ماوراء النهر و ایران قدیم که امروز جزو ازبکستان روسیه است.

عمان ۷۵- عُمَان نام قسمت جنوب شرقی شبه جزیره عربستان است و دریائی که بین ایران و عربستان و پاکستان واقع است و بوسیله تنگه هرمز به خلیج پارس می پیوندد بهمین نام خوانده میشود.

فرنگی - ۸۷- اروپا- بخصوص فرانسه و ایتالیا .

کشمیر ۱۳۴- ناحیه ای کوهستانی و حاصلخیز در شمال غربی هندوستان .

کعبه ۱- ۱۹- ۴۹- ۶۴- ۷۷- ۷۸- ۸۹- ۹۷- ۹۸- ۱۱۱- ۱۱۳- ۱۱۴- ۱۴۵- ۱۵۲- خانه کعبه در مکه که تازیان آن را بیت الحرام نیز مینامند.

کنعان ۶۱-۹۲-۱۰۳- سرزمین کنعان ناحیه ایست واقع در آسیای غربی ، کنار دریای مدیترانه که امروز فلسطین خوانده میشود .

ماچین ۱۸-۱۲۰-۱۵۶- کوتاه شده مهاچین ، بمعنی چین بزرگ .

مصر ۱۶- ۶۸- ۹۲- کشور معروف مصر در شمال شرقی افریقا .

نخشب ۱۹- نخشب یا بتازی نسف از شهرهای معروف ماوراءالنهر و ایران قدیم بین بخارا و سمرقند .

هند ۷۵- کشور پنهانور هندوستان در آسیای جنوبی .